دیوان ملا محسن فیض
ملک الکتاب
MIRZA MOHAMED SHIRAZI
BOMBAY

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال ز وصف تو زبانها — کوته ز ثنای تو بیانها

باآنکه تو در میان جانی — جویای توئیم در کرانها

هر گوشه فگنده تیر فکرت — زه کرده بصد کمان گمانها

گاهی به تهی شویم مستان — جوئیم جلالت از نشانها

گاهی ز چشم و گاه ابرو — گاهی ... اگه نهانها

گاه از سخنان نغز بر توئی | گاهی ز کتاب که بیا تنها
القصه بصد طریق گوییم | با بال دل و پر درد آنها
گیریم سراغت از گروهی | گاه از پی تو که از جوانها
ما را با تو سری و سری است | پنهان ز تن و دل و روانها

سودای تو هر کراست چون ما
دارد لب بس سود در زیانها

وصف تو چو بیشتر نگارا | آن وصف بود ثنا خدا را
وز باده کیست نرگست مست | رویت ز که دارد این صفا را
شمشاد ترا که داد رفتار | کز پای فکند سروها را
از لطف که شد تن تو چون گل | وز قهر که شد دلت چو خارا
چشمان ترا که فتنه آموخت | کز ما رمقی نماند ما را
و چشم خوش تو کیست ساقی | کز باقی می نبود ما را
پروانه خال عنبرینت | آن دام که گسترید ما را
در مملکت خرد که سر داد | آن غمزهٔ شوخ دلربا را
آبی خورد از کدام چشمه | کز چشم بریخت آب ما را
تیر مژه از کدام ابرو | بر دل که زند بگو خدا را
این حسن و جمال و لطف یارب | از بهر که صید کرد ما را

از شیوهٔ یار فیض آموخت
در پرده ثنا کند خدا را

غمزهٔ یار رسیک شد ما را
چشم خونخوار رسیک شد ما را

غمزه با لب اشارتها کرد
بت عیار رسیک شد ما را

زلفش آمیخت و پیچ پیمان کرد
رشک کفار رسیک شد ما را

رد دل او وفا نکرد کز ره
آن جفاکار رسیک شد ما را

دل و دین برد و قصد جان دارد
آن ستمگار رسیک شد ما را

سوخت جان ز آتش جدائی او
هجر دلدار رسیک شد ما را

فیض از شکوه بس کن و تن زن
نالهٔ زار رسیک شد ما را

ترا سزاست خدائی نه جسم را نه جان را
ترا رسد که خود آئی نه جسم را نه جان را

توئی توئی که توئی و منی و مائی و اوئی
منی نشاید و مائی نه جسم را نه جان را

توئی که تا می‌داری وحید و فرد و یکتا
نه بوده غیر دو تائی نه جسم را نه جان را

ترا رسد که هزاران هزار نقش بدایع
ز کلک صنع نمائی نه جسم را نه جان را

ترا رسد که دو صد سال زنگ کفر کهن را
ز لوح دل بزدائی نه جسم را نه جان را

ترا رسد که چو جان بند جسم و جسم بگسست
دگر اعاده نمائی نه جسم را نه جان را

بلطف خویش ببخشا اسیر قید غمت را
چو نیست از تو رهائی نه جسم را نه جان را

نیم از تو جدا موجهای بحر وجودیم / نباشد از تو جدائی نه جسم را نه جان را

ز ما و من چو بپرداخت فیض خانهٔ دل را
تو را رسد که درآئی نه جسم را نه جان را

ای دوای درد بیدرمان ما / وی شفای علت نقصان ما

ای بما آثار صنع تو پدید / ای تو پنهان در درون جان ما

هم تو ما را اولی هم آخری / هم توئی پیدا و هم پنهان ما

آتشی از عشق خود در ما زدی / تا بسوزی هم دل و هم جان ما

آتشی خوشتر ز آب زندگی / کان بود هم جان و هم ایمان ما

صد هزار احسنت ای آتش فروز / خوش بسوزان منت بر جان ما

خوش بسوزان ما درین آتش خوشیم / تیزتر کن آتش سوزان ما

آتش است این عشق یا آب حیات / یا بهشت و کوثر و رضوان ما

یا که باغ و بوستان یا گلشن است / یا گل است و لاله و ریحان ما

سوخت خارستان ما یکبارگی / شد گلستان کلبهٔ احزان ما

دوزخی بود و بهشت عاشقان شد / تحتها الانهار تجری جان ما

صد هزاران شکر این از جان ما
با دو صد سر و هم فیض بر جانان ما

بوی گلشن است بدل خار خار ما / باید که بشکفد گل آخر ز خار ما

بستیم دهان و دم گسستیم — چون همنفسی نماند ما را

بس راز نهفتنی که گفتیم — چون صاحب لبسی نماند ما را

از دل چه شکست و بست و برداشت — پروای کسی نماند ما را

بستیم چو فیض لب ز گفتار
دیگر نفسی نماند ما را

علم رسمی از کجا عرفان کجا — دانش فکری کجا وجدان کجا

عشق را با عقل نسبت کی توان — شاه فرمان ده کجا دربان کجا

دو سرا داد او نشان پیدا عیان — در حقیقت این کجا و آن کجا

عشق نبود جان بجانان کی رسد — جان بی عشق از کجا جانان کجا

کی دل بی عشق بیند روی دوست — قطره خون از کجا عمان کجا

جان و دل هم عشق باشد در بدن — عشق نبود دل کجا یا جان کجا

دردها را عشق درمان میکند — عشق نبود درد را درمان کجا

عشق این را این و آن را آن کند — گر نباشد عشق این و آن کجا

هم سر ما عشق و هم سامان ما — عشق اگر نبود سر و سامان کجا

عشق خان و مان هر بیخانمان
فیض را بی عشق خان و مان کجا

یکنفس بی یار و جانان بر نمی آید — ساعتی بی شور و مستی بر نمی آید مرا

گفتا که بگذار فیض و کار کن
در ره او کار می باید مرا

بنواز دل شکسته را	رحمی نمای خسته را
بخرام دمی بناز و بنگر	بر خاک رهت نشسته را
بیگانه مشو بخویش پیوند	از هر دو جهان گسسته را
بی دانه و آب نا رها کن	مرغ پر و پا شکسته را
مگذار شود بکام دشمن	دل در غم دوست بسته را
مپسند دگر شود گرفتار	صیدی ز کمند جسته را
دل تنگم و رحمتت فراخست	بگشا پر و بال بسته را
یارب چه شود که دست گیری	از پای فتاده خسته را
فیض است غم تو و دگر هیچ	وصلی ز خویش گسسته را

بسته است دل شکسته بر تو
بپذیر شکسته بسته را

دل چه بستم بخدا حسبی الله و کفی	نبرم سوی کسی جز حسبی الله و کفی
تن من خاک رهش دل من جلوه گهش	سر و جان هم بفدا حسبی الله و کفی
او چو دردی بدهد هم با که داغی بنهد هم	نبرم نام دوا حسبی الله و کفی
گر سر و سیم بزند یا که سرم را شکنند	نکنم رو بقضا حسبی الله و کفی

همه نورست و ضیا همه رویست و صفا — همه قهرست و وفا حسبی الله و کفی

او کند مهر و وفا من کنم جور و جفا — من مرض اوست شفا حسبی الله و کفی

گر بخواند بدوم ور براند نروم — چون توان رفت کجا حسبی الله و کفی

فیض ازین گونه بگوی در غم دوست بگو
ور رود جان بسازد لا حسبی الله و کفی

تن خاک راه دوست کنم حسبی الحبیب — جان نیز در رهش فکنم حسبی الحبیب

دل سوخت چون از آتش سودای عشق او — جانهم در آتشش فکنم حسبی الحبیب

چون ناصر من اوست چه منصور میشوم — خود را بدار عشق زنم حسبی الحبیب

حلاج عشق چون ببرند پنبه تنم — بر دست باز وی که تنم حسبی الحبیب

عریان چه ذره ذره کند این تن مرا — من در هوایش رقص کنم حسبی الحبیب

دل بر کنم چو فیض ز بود و نبود خود
بر هر چه رای اوست تنم حسبی الحبیب

بیمار و زارم انت الطبیب — درد تو دارم انت الحبیب

سوز نهانم بر تو عیان است — بر سر اعلان انت الرقیب

هر سو کنم رو باشی تو آن سو — با هر منادا انت القریب

آمد رهی سستی الهی — بهر بهی انت المجیب

آمد بر تو خاک ره تو — با جرم بیحد انت الحسیب

ہم چشم گریان ہم دل پشیمان | ترسان و لرزان انت المہیب

فیض است عجزی بر در که تو
یا قابل التوب یا مستجیب

در وصل تو میشوند احباب | فتّح یا مفتّح الابواب
چه شود گر به تو رہ یابند | کم تقفوا ناظرین خلف الباب
تا کی از حضرت تو صبر و شکیب | طال تطوا فہم وراء حجاب
در پس پرده تا بکی حسرت | آن بہم نظرة بلا جلباب
از تو شان جز تو مدعائی نیست | ما لدیہم سوی لقائک ثواب
خود حساب گناہ خود کردہ | انہم قبلہم نفیر حساب
وجنوا قبل موتہم ثمرات | وتقوا قبل نقلہم اشراب
سکروا فی ہواک ثم صحوا | ما لہم فی سواہ ہواک متاب
از سببہا گذشته اند و حجب | خرقوا الحجب اتقوا الاسباب
گروہ با نفس یا ہوا غزوات | ہزموا الجند قاتلوا الاحزاب
فیض از خود اگر بپرہیزی | ان للمتقین حسن مآب

دل بیچارہ چند آرد تاب

در وصل تو میشوند احباب
تاب ہجران نماند شان بشتاب

پیشوایان شوند تازه مرید | شیب تا تو گشته عہد شباب

بنما آفتاب رای ابد | بگشا از جمال خویش نقاب
تا بمانند عاقلان حیران | خشک مغزان شوند اولوالالباب
باخود آیند بیخودان هوا | هوشیاران شوند مست و خراب
بنده و خواجه همه آویزند | لا عبید ابری و لا ارباب

این چنین بود روزی ار شنود روزگار
لست فیضا تری و لا اصحاب

گفتمش ای دل بر آتش تو کباب | گفت جانها زماست در تب و تاب
گفتمش اضطراب دلها چیست | گفت ارام سینه های کباب
گفتمش اشک راه خواهم بست | گفت کی بود عاشقانرا خواب
گفتمش بر عاشقان چه کنی | گفت بگشایم از جمال نقاب
گفتمش کی نقاب بگشائی | گفت بنمود چه هستی تو حجاب
گفتمش باده لب لعلت | گفت از حسرتش توان شد آب
گفتمش تشنه وصال توایم | گفت ازین پی کسی نشد سیراب
گفتمش جان و دل فدا کردم | گفت آری چنین کنند احباب
گفتمش هر چه فیض و بهجت تو | گفت طوبی له و حسن مآب

بده پیمانه سرشار امشب
مرا مستان ز من ای یار امشب

ندارم من طاقت بار جدائی / مرا از دوش من بردار امشب

نقاب از رخ روی خویشتن برگیر / برافکن پرده از اسرار امشب

ز خورشید جمالت پرده بردار / شبم را روز کن ای یار امشب

بیا از بهر کرم کامی بکن پیم / فلک در خواب ما بیدار امشب

شب قدر و ملایک جمله حاضر / مهل ساقی مرا هشیار امشب

از آن لب شربت بیهوشیم ده / مرا با خویشتن مگذار امشب

بیهوشیت وسیدم از جا رود دود / قرار دل تو باشی ای یار امشب

بسی محنت که از هجران کشیدم / دلم را بازده دلدار امشب

بیا لیم وجهی از لطف منشین / مرا مگذار بی تیمار امشب

بدست خویشتن تیمار من کن / مرا مگذار با اغیار امشب

نخواهم داشت از داما جانان دست / سر فیض است و پای یار امشب

زاهدا قدح بردار این چه غیرت خامست / زاهد خشک را بگذار رحمت خدا عام است

خویش را چه میسوزی جام می بر آتش ریز / گیسوها چه بیدوزی نقد با قوا رام است

ذوق می چه بشناسی شعله گر شوی خامی / آنکه مست جانان نیست عارف است بود خام

جوش باده مارا نه خم فلک شکست / پیش ناله مستان غلغل فلک خام است

هرزه پویه اسکندر در میان تاریکی / آب زندگی باده است چشمه خضر جام است

از لطف نهان با دل ما هیچ ندارد
یاری همه کبر و عتاب است حساب است

غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم
گشتیم سراپای جهان جمله خراب است

بر بحر و بر خشک سفر هر چه گذشتیم
جز آب رخ دوست جهان جمله سراب است

پر کن ز می صاف غزل ساغر ما را
جا نزاهی فی درد سر ای شیخ کتاب است

در غمزهٔ مستانهٔ ساقی چه شراب است
گر نشاء آن جام جهان مست و خراب است

عشق است روان در رگ و در ریشهٔ جانها
ذرات جهان مست از این بادهٔ ناب است

از عشق زمین جام شرابی است لبالب
وین چرخ نگونسار بر این جام حباب است

جان می‌طلبد غمزهٔ آن ساقی مستان
پیمانه پر شده است این چه شتاب است

رندی که به مستی گذراند همه عمر
فارغ ز غم پرسش و اندوه حساب است

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش است
هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است

در دوزخ از خیال تو با هم‌نشین بود
یا در بهشت می‌نکنم بس که جا خوش است

غمخوار کو که باشد غمگین از بلای ما
ما عاشقان غمزده را در بلا خوش است

با آب چشم و آتش دل گشته‌ایم ما
بر خاک کوی دوست که آب و هوا خوش است

مقصود ما ز دیدن خوبان لقای اوست
زاهد ترا لقا خوش و ما را لقا خوش است

خوبست دلبری و جفا و ستمگری
از مهوشان شوخ ولی با وفا خوش است

خوبان درین زمانه بکس دل نمی برند　　حسن ارچه در کمال بود با حیا خوش است

تا چند فیض شکوه ز سنگین دلان کنی
الحق ز خوبرویان رسم جفا خوش است

جمال یار که مست بیقرار خود است　　چه در جفا و چه در جلوه برقرار خود است

همیشه والهٔ نقش و نگار خویشتن است　　مدام شیفتهٔ زلف تابدار خود است

هم اوست آینه هم شاهد است و هم مشهود　　بزیر زلف و خط و خال پرده دار خود است

هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب　　براه خویش نشسته در انتظار خود است

برای خود بود و عندلیب گلشن خود　　هوای کس نکند سبزه و بهار خود است

بکام کس نشود هرگز آنکه خود کام است　　بجان عزیز دارد آنکه یار خود است

مگوی فیض سخنها که کس نمی فهمد　　بقدر دانش خود هر کسی بکار خود است

مدام خون جگر میخورد بپهلوی خود
چو لاله این دل ما بسکه داغدار خود است

در سرم فتنه و شور و سوداست　　در دلم شورشی و غوغاست

هر دم از ترکت چشم غمازی　　در دلم غارتی و یغماست

پس این پرده دلربائی　　دل ز جا رفتن من از جاست

ساقی هست زیر پردهٔ غیب　　که بهر گوشه مست و شیداست

در درون هست خمر و خماری　　گر برون مستی و تماشاست

از نوای آرزوی دلشدگان
ور دل هر کسی تمنا نیست

عالمی پر ز درد گوهر شد
گر این طبع فیض دریا نیست

یک نظر بیگانه کردی عاقبت
عقل را دیوانه کردی عاقبت

با غم خود آشنا کردی مرا
از خودم بیگانه کردی عاقبت

در دل من گنج خود کردی نهان
جای در ویرانه کردی عاقبت

سوختی در شمع رویت جان ما
چاره پروانه کردی عاقبت

گردی اندر کل موجودات سیر
جان من کاشانه کردی عاقبت

قطره اشک مرا کردی قبول
قطره را دردانه کردی عاقبت

زلف را کردی پریشان خلق را
خانمان ویرانه کردی عاقبت

موبمو را جای دلها ساختی
مو به دلها شانه کردی عاقبت

در دهان خلق افکندی مرا
فیض را افسانه کردی عاقبت

جان روشن دلان که مظهر تست
پرتوی از جمال ازهر تست

مستی عاشقان شیدائی
از لب لعل روح پرور تست

دل بیدلان سودائی
خسته غمزه ستمگر تست

مست و مخمور از شراب توایم
غم و شادی ما ز ساغر تست

جای جولان نیست عرصهٔ دل را — بیخیالت نمی‌توانم زیست
پای دار از زلف خویش [illegible] — بی‌مقالت نمی‌توانم زیست
خسته‌ام از غمزه‌ات دریاب — بی‌دلالت نمی‌توانم زیست
عیدنما ز گوشهٔ ابرو — بی‌هلالت نمی‌توانم زیست

غم عشقت کمال است فیض
بی کمالت نمی‌توانم زیست

عشق آمد اختیار نگذاشت — در کشور دل قرار نگذاشت
از جان اثری نماند در تن — وز خاک تنم غبار نگذاشت
کیفیت چشم پرخمارت — در هیچ سری خمار نگذاشت
پنهان نتوانستم غمت [illegible] — این دیدهٔ اشکبار نگذاشت
تا جلوه کند در [illegible] — اشکم در دل غبار نگذاشت
عشرت نتوان گرفت از دهر — چون فرصت اعتبار نگذاشت
نشکفته بریخت غنچهٔ دل — تعجیل خزان بهار نگذاشت
زلفش که بپاش جان فشانم — دستم بگرفت و یار نگذاشت

رفتم که کنم ز فیض شکوه
کوتاهی روزگار نگذاشت

دل که ویران اوست آباد است — جان چو غمناک او بود شاد است

مرا سودای عشق آیین و دین است — بهشت عاشقم کاشانه این است

دلم شاد است اگر دارم غم عشق — غم عشق ار ندارم دل غمگین است

بود عشقم بجای جان شیرین — چه عشق از سر بود در سرم همین است

سرم میخانهٔ صهبای عشق است — دلم دیوانهٔ عقل آفرین است

مرا گر عاقلان دیوانه خوانند — یکی دانا خبر عشق این است

ز دولتهای عشق این پیشکشها — به هر گامی بلائی در کمین است

مرا در عشق باید مرد و جان داد
نجات جان و دل قفص اندرین است

گفتم که روی خوب از من چرا نهان است — گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیان است

گفتم که از که پرسم یارب نشان تو — گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی‌نشان است

گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانیست — گفتا که در ره عشق غم نیز شادمان است

گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم — گفت آنکه سوخت او را کی ناله و فغان است

گفتم جفات تا کی گفتا که تا تو هستی — گفتم نفس همین است گفتا سخن همان است

گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما — گفتم غمت بیفزا گفتا که رایگان است

گفتم ز فیض بپذیر این نیمه جان که دارم
گفتا نگاه دارش غمخانهٔ تو جان است

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره سوز — گفتا که چاره او دروا این کار ابجد است

گفتم که سوخت جانم از آتش فراق دوست — گفتا که کار خاست باید جفا چو دوست

گفتم ز سوز هجران آمد مرا بلب جان — گفتا که سازی آخر سر کند ز سوز دوست

گفتم که سوز هجران در من فکند آتش — گفتا بهار وصلی آید پس از تموز دوست

گفتم که با سگانت در بهشت آیم — گفتا بلی اگر بمن آشنا شوی هنوز دوست

گفتم که نیست چاره از عاشقان همین — گفتا که با معاشقیم از جای لاجوز دوست

سر رشتهٔ حیرت افزود ای لبا چه چاره کنید یا
با اهل دانش ای فیض گر حل شود هنوز دوست

نوشته‌اند در کلام الله هوای دوست — سر تا بپای من همه دست از برای دوست

تن از برای آنکه کشم بار او بجان — جان از برای آنکه فشانم بپای دوست

دل از برای آنکه ببندم بعشق او — سر از برای آنکه رود در هوای دوست

چشم از برای آنکه ببینم جمال او — لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست

دست از برای آنکه بدامان او زنم — پا از برای آنکه روم در رضای دوست

گوش از برای حلقه و گردن برای طوق — یعنی اسیر و بنده‌ام و مبتلای دوست

در سر خیال و مهر بدل سینه پر از آه — در لب دعا و بر زبان دیده جای دوست

خوش آنکه مدعای من از وی شود روا — بس کن بشرط آنکه بود مدعای دوست

گر دوست را بجای من مبتلا بس است — بی او شوم اگر بود او هم بجای دوست

ای فیض نوش باد ترا هرچه میکشی — از جام عشق و باده مهر و وفای دوست

زار و نزار و خسته‌ام و بیقرار دوست
از من صبا ببر خبری تا دیار دوست

گویا دگر ز حال جگرخستگان
آن سر کرشمه است روز و شب اندر کنار دوست

کی در خور غم است و فراق آنکه سالها
بوده است در نعیم وصال کنار دوست

قطع امید کرده ز کونین بالها
نومید از دو عالم و امیدوار دوست

بر رهگذار دوست نشسته است
بر کف گرفته جان ز برای نثار دوست

در گردنت صبا چو نسیم خاک ره شود
در کوی دوست ریزش و در رهگذار دوست

ای آنکه واقفی ز درون و برون کار
رمزی بیا بگوی ز اسرار کار دوست

حیرز کار و بار دوست ندانیم کار
باشیم و جانی و دلی و کار و بار دوست

مشغول یا ز دنیا فیض کاریا
خود و جفا و غیر و دلالت کار دوست

سر کرده‌ایم پا به ره جست و جوی دوست
گو رهبری که راه نماید بکوی دوست

از بی‌نشان نشان نبود غیر بی‌نشان
خود بی‌نشان شویم پی جست و جوی دوست

با پای او مگر سپاریم راه او
ورنه بخویشتن نتوان شد بکوی دوست

هر چند میرویم بجائی نمی‌رسیم
گو جذبهٔ عنایتی از لطف و خوی دوست

بوئی ز کوی دوست گر آید بسوی ما
در یک نفس ز خویش توان شد بکوی دوست

صد ساله راه رفتی و در گام اول
ای فیض هیچ شرم نداری ز روی دوست

تا چند مست باشی و از باده هوس
یک جرعه هم بنوش ز جام و سبوی دوست

ما را با دوست آشنائیست
در دل از روش روشنائیست

در صورت اگر چه ما حقیریم
ما را با کون آشنائیست

آنکس که ز شهر ماست داند
کین گوهر قیمتی کجائیست

ما را نتوان خرید ارزان
در صدف بلا بهائیست

این گوهر شب چراغ عاشق
از مخزن خاص کبریائیست

بر ما دو جهان بنیم جو
این عشق عنایت خدائیست

گر پادشهی کنیم شاید
ما را بر او ره گدائیست

این فیض که حق بفیض بخشید
بر زخم شکسته مومیائیست

ما را که نوای بی نوائیست
مستی ز شراب کبریائیست

مستی می الست داریم
این بیخودی از می خدائیست

تا حشر بهوش باز نائیم
هشیاری ما ز حق جدائیست

از باده ما بگو بنوشد
آن را که سر ز خود رهائیست

ساقی قدحی بده که مستی
بهتر ز عبادت ریائیست

ما معتکفیم در خرابات
ما را چه مجال پارسائیست

از ما طمع صلاح خامیست
مستی است چه جای خودنمائیست

بیگانه مباش زاهد از ما | ما را با دوست آشنائیست

ای فیض از این صریحتر گوی
ما را از دوست کی جدائیست

بهر گلی اگرم ناله و نوائی هست | بجان تو اگرم جز تو مدعائی هست
بگو بگو ز کجا آمدی که جنتی | ببین ببین که بجز سایه تو جائی هست
بگو بگو بجهان آشنا که داری | ببین ببین بجهان جز تو آشنائی هست
بگو بگو بوصالت که سخت سوخته ام | شب فراق تو را هیچ انتهائی هست
وصال دوست چو خواهی بساز با غم دوست | چو رنج باشد و ناچار از دوائی هست
وصال دوست چو خواهی عشق بجا کن | که زیر پرده غم شادی و صفائی هست

شکسته دل چه بدرگاه لطف آمده فیض
ز التفات تو امید مرحبائی هست

بجان مهر که مرا غیر تو هوائی هست | بجان مدار مرا جز تو آشنائی هست
مرا بغیر هوای تو و رضای تو | هوای دیگر اگر هست و مدعائی هست
هوا بسر نشانم بمدعا نرسم | چه مدعا چه هوا جز تو روی و رائی هست
قسم بپای تو خوردن خلاف ادب است | چرا که زیر قدم نیز خاک پائی هست
بخاک در که تو گردم بجای دگر | کجا روم بجز این آستانه جائی هست
مقابل گل روی تو نشینم و نالم | چو عندلیب که در گلشنش نوائی هست

مرا چو نرگس چشم تو میکند بیمار
ز شربت لب لعل توام دوائی هست

اگر جهان همه بیگانه شد ز فیض چه باک
چو التفات نهان تو آشنائی هست

بدل و جان زد آتش سبحات حسن زیبت
بجهان فکند شوری حرکات دلفریبت

دل عالمی ز جا شد ز تجلی جمالت
دو جهان بهم برآمد ز کرشمه عجیبت

تو گل کدام باغی چه شود دهی سراغی
که برم بدیده و سر نه بدامن شکیبت

گل گلشن لقائی همه مهری و وفائی
چه شود که گوش داری بفغان عندلیبت

بنشین دمی به پیشم بزبان دمی ز خویشم
بحلاوت خطابت بملاحت عتیبت

بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان
بنوید لطف و احسان که برم ز دست نهیبت

بنشین دمی در خیز بزن آتشی و بگریز
بکجا روی که من دست بدامنم آویزم

دل من نمی شکیبد ز جمال دوست ازان
تو که طالب بهشتی تو و وعده و شکیبت

من و درد و نقد او تو و انتظار فردا
من و صحبت حبیبم تو و نسیه و نصیبت

بدر تو فیض آمد بامید آنکه یابد
ز عطای بشارت ز نوال بی حسیبت

شوریدگان عشق را ای مطرب آهنگی بس است
دیوانگانند اینگروه دیوانه را دنگی بس است

صلح و طرب در جنگ ما اندوه و غم ننگ ما
گر یار با ما صلح نیست ما را ز دو جنگی بس است

فیض بخودان سوی او دارند تاب روی او
در دست ناشسته‌گان از نقش آهنگی بس است

از عشق جانان سرخوشیم بگذار تا خاری کشیم	تا کی بخواهیم اعشاق را ننگی بس است
با درد فزای جان خوشیم کو در جهان ننگی کشیم	وسعت چه باشد سینه را جا کلبهٔ تنگی بس است
دل بیخودی آغاز کرد آهنگ رقص ساز کرد	با آه درد آلوده با نغمهٔ چنگی بس است
چون عشق ما را پیشه شد دلهای بی‌خون پیشه شد	چندین جفا در کار نیست این شیشه را سنگی بس است
هر کس محو در کار خود فیض در خیال یار خود	زهاد را بوی بس و عبا در رنگی بس است

باز آمدم با لعل وی سرمست از جام الست
باز آمدم با دف و نی سرمست از جام الست

باز آمدم طوفان کنم کونین را ویران کنم	میخواره را عمران کنم سرمست از جام الست
باز آمدم جولان کنم در این میدان کنم	سرها چو گو غلطان کنم سرمست از جام الست
بی باده مستیها کنم بی خویش هستیها کنم	در اوج پستیها کنم سرمست از جام الست
در پیش او رقصان شوم در کیش او قربان شوم	در خون خود غلطان شوم سرمست از جام الست
خود را ز خود غافل کنم نقش خودی زایل کنم	لوح سوی باطل کنم سرمست از جام الست
افسانها باطل کنم اسب خرد در پی کنم	تجدید عهد وی کنم سرمست از جام الست
دل را فدای جان کنم جان در ره جانان کنم	این قطره را عمان کنم سرمست از جام الست

در بحر عشق بیکران چون فیض گردم بی نشان
خود را نبینم در میان سرمست از جام الست

یار را روی دل بسوی من است	منبع لطف او بروی من است

طعنة في الفؤاد و ما أحسن اللاء | غمزة بالعيون و الجفنات

فاق حسن الملاح فاطمة | حسن في لطائف الحلوات

قال لي بالخيال ما تقنع به | قلت بعد الوصال فاحييها

ذقت ذاك الشراب كيف السلوة | بشراب بقبقة الخطرات

فيض مرع ذو ولا تقل شططا | فشراب الكلام ذو سكرات

و توجه جناب قدس الحق | بحضور صفا من الكدرات

كم معان بدت من الملكوت
لقلوب تكابد الخلوات

جان بجانان عرضه کردن عاشقانرا عادتست | مفلسانرا با کریمان کارها دشوار نیست

هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میشود | راه حق منصور را جز بر دیار دار نیست

مستی جام هوا منگر که غیر از مستی است | در میان این خم نه تو کسی هشیار نیست

خواب غفلت بین که غیر از دیدهٔ عشاق نیست | در همه روی زمین یک دیدهٔ بیدار نیست

عقل را در عشق ویران کن که در درگاه دوست | عاشقانرا بار هست و عاقلانرا بار نیست

عشق آرد در وجود انداز که لذت مستی | در بهشت کرده جا عقل فی ازل یا نیست

هر که باشد هر چه خواهد در حق ما گو بگو | سرزنشهای ملامت عاشقانرا عار نیست

بر مدار ای فیض دست اعتصام از پای دار
در جهان جز عشق یار و مونس و غمخوار نیست

همین دانم که تاریک است روزم
نمیدانم شمار عمر چند است

سخنهای پریشان فیض تا چند
دهان دربند کاینها ریشخند است

ای که سر میکشی ز خدمت دوست
چون کنی دعوی محبت دوست

منفعل نیستی ازین دعوی
شرم بادت ترا ز طلعت دوست

نبری امر دوست را فرمان
دم زنی وانگه از محبت دوست

دعوی دوستی کنی آنگاه
نشوی تابع ارادت دوست

دوستی را کجا سزاواری
نیستی چون سزای خدمت دوست

دوست از دوستیت بیزار است
که نه‌ای جز سزای لعنت دوست

بردرش بین هزار فرمان بر
سر نهاده برای طاعت دوست

عاشقان بین نهاده جان بر کف
از برای نثار حضرت دوست

ما عبدناک گوی بین بسجود
صف زده بر در عبادت دوست

ما عرفناک گوی بین بشهود
والهٔ کبریا و رفعت دوست

جمع کروبیان قدس نگر
بر درش منتظر نوبت دوست

فیض اگر میکند مخالفتی
سر نمی‌پیچد از مشیت دوست

من نه دم زپیش تو دست منت دوست
نوش من نیش تو دست خلعت دوست

خواه مرا به تیر زن خواه به تیر هجر زن
دست ندارم از تو من دست منست و دامنت

چون شوم از تو من جدا دامن تو گیرم تا
از بر تو روم کجا دست منست و دامنت

تشنگی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا
نیست بجز تو کس مرا دست منست و دامنت

عشق تو رهبر منست لطف تو یاور منست
دست تو و بر منست دست منست و دامنت

چشم من است و روی تو گوش من و گفتگوی تو
پای منست و کوی تو دست منست و دامنت

چشمم از سوی روی تو دست سوی [illegible] تو
قوت منست بوی تو دست منست و دامنت

قوت روان من توئی گنج نهان من توئی
جان جهان من توئی دست منست و دامنت

حسن تو بوستان من روی تو گلستان من
مهر تو مهر جان من دست منست و دامنت

مهر تو است جان من ذکر تو در زبان من
وصف تو و بیان من دست منست و دامنت

فیض بس است گفتگو بر چه و دامنت بگو
چون بکف آوری بگو دست منست و دامنت

باده کهنه در کدوی منست
مستی چرخ از سبوی منست

هفت دریا اگر شود پر می
کمترین جرعه گلوی منست

ماه بهر منست لاغر و زرد
چهره شمس گرم جستجوی منست

بهر من میرود سپهر برین
انجمش هم نثار کوی منست

الف قامتم چو شد چنبر
تا شود ظاهر آنچه خوی منست

شق شود آسمان ز تنگی جا
ریزد انجم که در طوی منست

هر چه جز حق بود بهر من محتاج ... گر بجنت است وگر بکوی بهشت

نفس کلی عقل اول را ... گردش آسیا ز جوی بهشت

عشق مشاطه است حسن مرا ... کون آئینه دار روی بهشت

نفس گویا نواست در حرمم ... طبع هم داور قت و روی بهشت

پاسبانیست عقل بر در من ... وهم مسکین گدای کوی بهشت

هست چوگان عشق در دستم ... هم نه و هم چهار گوی بهشت

بهر من ساختند هشت بهشت ... تا رهم بهر هشت و شوی بهشت

کون را فی الحقیقت قبله منم ... روی هر دو جهان بسوی بهشت

دم رحمان منم آمده زیمن ... همه عالم گرفته بوی بهشت

هر صبحی که بوی حق دارد ... تو یقین دان که گفتگوی بهشت

خوش در آغوش آورم روزی ... قامت آنکه آرزوی بهشت

فیض بالا روی بس است ارچه
شب معراج های و هوی بهشت

بنده او من او خدای بهشت ... من برای وی او برای بهشت

مقصد اصلی خدای کنم ... سایر خلق چون صدای بهشت

هادی این رسم صلا زنید ... هر کرا پیروی هدای بهشت

میروم بر براق عرش سوار ... قبه آسمان ورای بهشت

پیشوای و امام قافله ام — همه خلق وقف پای منست
آفتاب سپهر اهرمنم — خلق را نور از ضیای منست
فلک از بهر پای و هوی من رقص — در فلک نیزه‌های های منست
هرچه در عالم کبیر بود — همه در جبه و ردای منست
ز فرشش اگر کلان ور خورد — همه در سایهٔ لوای منست
زیر این قبهٔ نشیمن خانه — عرصهٔ لامکان سرای منست
غربت افکنده است بر خاکم — صدر ایوان عرش جای منست
سر پرواز لامکان دارم — گرچه چرخ بلند پای منست
چون شدم گرم این سخنها گفت — با من آنکس که رهنمای منست

فیض بس این بلند پروازی
کاین صفتهای اولیای حقست

عرصهٔ لامکان سرای حقست — این کهن خاکدان چه جای حقست
دلم از غصه خون شدی گر نه — مونس جان من خدای حقست
آنکه او خسته دارم شده دوست — خود همو مرهم شفای حقست
مقصدم حق و مرکبم عشق است — شعر من ناله و درای حقست
هرکه زو بوی درد می‌ناید — صحبتش مایهٔ دوای حقست
هرکه او از دو کون بیگانه است — در ره دوست آشنای حقست

هست با من کجی جهت گزیده — تا ره چو دهن و لقائی نیست
ساده‌ام هر چه قابل الهام — دیدم هر چه آن بسی نیست
خوبی من همه ز پرتو اوست — ور بدی هست مقتضای منست
من اگر هستم اوست هستی من — چون شوم نیست او بجای منست
از خود ار بگذرم رسم بخدا — بخدائی که نیست همتائی

بقضا فیض اگر توئی دانی
هر دو عالم منست عائی

حلقه بر آن در شدنم آرزوست — بر در او سر بنهادنم آرزوست
چند بهر باد پریشان شوم — خاک در او شدنم آرزوست
خاک رهش بوده سر ما را — باز هوای وطنم آرزوست
تا که بجان خدمت جانان کنم — دامن جان بر زدنم آرزوست
بهر تماشای سراپای او — دیده سراپا شدنم آرزوست
دیده‌ام از فرقت او شد سفید — بوی از آن پیرهنم آرزوست
مرغ دلم در قفس تن بمرد — بال و پر جان زدنم آرزوست
عشق مهل فیض که با جان بمرد — زنده کنی در کفنم آرزوست

بر در لب قفل خموشی زدم
سوی خموشان شدنم آرزوست

هر دمم خاری زند در دل خسی ‌ ‌ ‌ بلبلم زین خار و خس یا مستغاث

میرباید دل ز من هر دم بتی ‌ ‌ ‌ هم تو بگیرش باز پس یا مستغاث

محو خود کن فیض را تا بی رخت ‌ ‌ ‌ بر نیارد یک نفس یا مستغاث

رحم کن بر بیدلی بیچاره‌ای ‌ ‌ ‌ کو ندارد جز تو کس یا مستغاث

داغ دل عاشقان می‌نپذیرد علاج ‌ ‌ ‌ درد و غم جاودان می‌نپذیرد علاج

آتش دل را اگر بحر کفایت کند ‌ ‌ ‌ سوز دل عاشقان می‌نپذیرد علاج

هر که باخلاص تو او خطرش مشتبه ‌ ‌ ‌ این خطر مخلصان می‌نپذیرد علاج

تشنه وصل توام گرسنه لطف تو ‌ ‌ ‌ درد من از آب و نان می‌نپذیرد علاج

مونس بیکس توئی بیکسم و خیر تو ‌ ‌ ‌ بیکسی بیکسان می‌نپذیرد علاج

کردن درمان چه سود اشک چه باران چه سود ‌ ‌ ‌ درد دل و سوز جان می‌نپذیرد علاج

پخته نخواهند شد گر همه آتش شوند ‌ ‌ ‌ خامی این زاهدان می‌نپذیرد علاج

فیض تو خود را بسوز چشم ز مردم بدوز ‌ ‌ ‌ خوی بد مردمان می‌نپذیرد علاج

رام قتلی و ما علیه جناح ‌ ‌ ‌ قتل عشاقه علیه مباح

هر دلی کو اسیر زلفی شد ‌ ‌ ‌ نیست او را دگر امید فلاح

تشنه باده وصال توام ‌ ‌ ‌ العطش یا حبیب الراح

بی غم او زندگی تلخست تلخ — جز خدا را بندگی تلخست تلخ

گر نبودی عشق او خون خوردمی — بی وصالش زندگی تلخست تلخ

جز بغم شیرین نگردد کام دل — بی غمی پایندگی تلخست تلخ

بی خوشی در حلقه نتوان زیستن — فرقت و پایندگی تلخست تلخ

بی جمال دوست یکتائی خود — در دو عالم زندگی تلخست تلخ

رفع حاجت از کسی کردن طلب — با کران افکندگی تلخست تلخ

با دغل بازان حریفی کی توان — با دغا بازندگی تلخست تلخ

گر نبودی مرگ مشکل شیدی — در جهان پایندگی تلخست تلخ

تا رسد در تو مدد کن فیض را
در ره تو ماندگی تلخست تلخ

خوش آن زمان که درآییم در فضای فراخ — خوش آن نفس که برآریم در هوای فراخ

ز غصه در قفس تنگ آسمان مردیم — برون جهیم از این تنگنا بجای فراخ

شدند طایر جان اندرین قفس پابند — برون رویم و بپریم در هوای فراخ

رهیم پس ز غم دنیای دون خلاص شویم — رویم خرم و خوشدل بدان سرای فراخ

نه جای ماست سرای پر از کدورت و رنج — رویم تا بسر جای با صفای فراخ

ز چه چو یوسف کنعان برون رویم آزاد — شویم پادشه مصر دلگشای فراخ

چو یونس از شکم ماهی جهان بجهیم — برون رویم و بگردیم در فضای فراخ

ز تنگنای هیولای عالم اجسام — سفر کنیم به اقلیم روح و جای فراخ
چه مانده‌ایم در این خاکدان پر ظلمت — چو جای ماست از آن جای با ضیای فراخ

خمش کنیم و سخن ناتمام بگذاریم
زمین قافیه تنگست و نیست جای فراخ

بیاد یار در خلوت نشستم تا چه پیش آید — ره اغیار بر خویش بستم تا چه پیش آید
چو دیدم پای سعی خویش در ره سست استادم — بسوی رحمت حق هر دو دستم تا چه پیش آید
چشیدم در ازل یک جرعه از میخانهٔ عشق — هنوز از نشئهٔ آن باده مستم تا چه پیش آید
بت من هستی من بود تا دانستم این معنی — به نیروی یقین آن بت شکستم تا چه پیش آید
گشودم از میان خویشتن زنار شیطان را — کمر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید
ندیدم چون کسی را غیر حق کاری تواند کرد — امید از ما سوای حق گسستم تا چه پیش آید
شکستم اژدهای نفس را در کام جان تنگ — ز دست نفس و شیطان هر دو دم جستم تا چه پیش آید
بقرص نان خلقانی قناعت کردم از دنیا — ز حرص از رنج خلق رستم تا چه پیش آید
بصورت کار من شد پیش و در معنی پس افتادم — ازین معنی بصورت پس نشستم تا چه پیش آید

خجل گشتم ازین گفتار بی کردار پس کردم
دهان خویش را چون غنچه بستم تا چه پیش آید

هدهدی کو که از سبا گوید — خبر یار آشنا گوید
کو سلیمان که رمز منطق طیر — با اسیران بی نوا گوید

کو خضر یا که موسی جان را / از لدنّا اشارها گوید
نوح کو کو که تا کشتی سازد / من رکب فیه قد نجی گوید
کو خلیلی که رو بحق آرد / لا احبّ بما سوی گوید
کو کلیم اللّهی بتجلّی / رو برو حرف با خدا گوید
کو مسیحی که مرده زنده کند / خبری چند از سما گوید
کو محمّد که سرّ او حی / لعلی شاه اولیا گوید
کو علی آن در مدینه علم / از حق شمه‌ها گوید
یا که جائی ز هل اتی شنود / رمزی از سرّ انّما گوید
اهل بیت نبی کجا رفتند / وانکه زیشان حدیث‌ها گوید
کو طبیب دلی درین عالم / خسته درد دل کرا گوید
کو دلی قابل قبول دعا / کو زبانی که ربّنا گوید
کی بود جان ره سما گیرد / یا که دل ترک این هوا گوید
یا بگوشم رسد ندای الست / هر سر موی من بلی گوید
یا شوم مست باده توحید / تا سراپای من خدا گوید
یا دل از مدعی نهان باد و / چند حرفی بمدّعا گوید
یا چو آن عارفان سبحانی / بزبان خدا ثنا گوید
در وجود خدای گم گردم / من نباشم خدا خدا گوید

بس کن ای دل که حرف نازک شد
فیض را گوی تا دعا گوید

در سر بوالهوس نگر چون شره شور میزند — در دل ماست یار ما دل ره دور میرود

در سر چون جرس بر آی ناله عاشقان شنو — قافله خیال بین سوی لحد و میرود

هرکه بعشق زنده شد رست ز خاک خاکدان — زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود

هرکه ز تقویش لباس افسر علم بر سرش — وانکه بمعصیت تند ناقص و عور میرود

هرکه درین سرا بدید نشأه آخرت بدید — در ره او ز پیش و پس آیت نور میرود

وانکه ز نشأه دگر کور بود درین سرا — چون بمرد ازین جهان هم کر و کور میرود

هرکه بعشق زنده شد یافت حیات جاودان — او نمرد ار بمرد زنده بگور میرود

فی غلطم کجا چه گور از پی حق شتافت — سوی وقت خویش شد جانب طور میرود

هیچ نیافت آنکه او لذت عاشقی نیافت — گر همه در بهشت عدن در بر حور میرود

این دل پخته کان عشق جانب حق همی رود — وان دل ناپخته خام سخت صبور میرود

آتش عشق مرد را پخته و سرخ رو کند — خام فسرده را اگر مست بشور میرود

مست بجم فلک باده و نشأه دگر — هرکه ز مست عشق شد مست غرور میرود

هرکه بخشم مبتلاست چه بار میشود — وانکه اسیر حرص شد خوار چه مور میرود

غفلت فیض بین که چون غره گفتگو شده
ماتم خود گذاشته در پی سور میرود

در سر شوریده سودا میرود — گر کجا آمد کجاها میرود

وانکه عاقل خواندش دیوانگان — در خیالش سود و سودا میرود

که در آتش میرود گاهی در آب — خاک بر سر در هوا ها میرود

هیچ در پیش و پس خود ننگرد — در بلا با بی محابا میرود

خواجه با هوش آمدی در کار و بار (پاریسی) — حرف سود و سود و سودا میرود

خواجه بنشست و کارش در زبان — عمر رفت و خواجه سودا میرود

دی برفت امروز هم باقی نماند — جان بفردا میرسد یا میرود

این نفس را پاس باید داشتن — کین نفس از سینه‌ها میرود

جان بجانان تازه سازیم دمبدم — ورنه جان بی جان ز دنیا میرود

گوشها بسته است فیضا لب ببند
کاین سخنهای تو بیجا میرود

چون سخن از دلبر ما میرود — شاهدان را رنگ و سیما میرود

چون حدیث یار بی پروا کنند — این دل شوریده از جا میرود

در دل ما آ تماشا کن ببین — تا چه شور و تا چه غوغا میرود

وین سر شوریده ما را نگر — دمبدم تا در چه سودا میرود

دل ز خود از دست رفت از ابتدا — میطپد هر لحظه وز جا میرود

چون بلا گفتیم در روز نخست — بر سر ما این بلاها میرود

تشنه آن لعل میگون دیده ام / خون همی ریزد ز دیده ما میرود

یار آمد گفتگو را بس کنیم / صحبتش از کینه ما میرود

بی غلط سے که یار آید سوی ما / در سر دیوانه سودا میرود

ز آتش هجران جانان هر سحر
دود آه فیض بالا میرود

خوشا آن سر که سودای تو دارد / خوشا آن دل که غوغای تو دارد

ملک غیرت برد افلاک حسرت / جنون زانکه شیدای تو دارد

دلم در سر تمنای وصالت / سرم هم در تماشای تو دارد

فرو آید بجز وصل تو هیهات / سر شوریده سودای تو دارد

دلم کی باز ماند چون هر پرواز / هوای قاف عنقای تو دارد

چه ماهی مضطربم بر ساحل هجر / که جانم عشق دریای تو دارد

دل و جان را کنم ماوای نکو / دل و جان هر ماوای تو دارد

نهم در پای آن شوریده سر گو / سر شوریده در پای تو دارد

فدایت چون کنم بیند جان را / چرا کین سر تمنای تو دارد

چگونه تن زند از گفت و گو / چه در سر فیض هیهای تو دارد

خوشا آن دل که ماوای تو باشد
بلند آن سر که در پای تو باشد

فرو ناید بملک هر دو عالم
بجز آن سر که سودای تو باشد

سراپای دلم شیدای آنست
که شیدای سراپای تو باشد

غبار دل به آب دیده شویم
کنم پاکیزه تا جای تو باشد

خوش آن شوریده شیدای بیدل
که مدهوش تماشای تو باشد

دلم با غیر تو کی سر در آرد
مگر مستی که شیدای تو باشد

نمیخواهد دلم گلگشت صحرا
مگر گلگشت صحرای تو باشد

خوشی در عالم امکان ندیدم
مگر در قاف عنقای تو باشد

ز هجران سخت تنگ آمد دل فیض
وصالش ده اگر رای تو باشد

چکنم دلیرا که تو را نباشد
چکنم تنی را که بقا نباشد

بزمین زنم سر بغنا دهم جان
بره‌ات سر و جان چه فدا نباشد

بدهم به آتش اگرم برانی
که بسوزم آن را که سزا نباشد

شکنم دو پا ار بهت نپوید
ببرم دو دست اگر بدعا نباشد

بکنم دو چشم که تو را نبیند
بود ار دو نور و ضیا نباشد

ببرم زبانرا که نگویدت شکر
دو لبم به بندم چو ثنا نباشد

نخورم ز نانی که ز طاعت آرد
چکنم طعامی که غذا نباشد

بکجا برم تن بکشد چو بارت
بکجا برم جان چو فدا نباشد

دلم از رشک ز سودای عشقت — هر دار بسوزد چو سزا نباشد

شبها بسوزم همی لب بازم — که شنید عشقی که بلا نباشد

بجهنم ایم چو توفی ورا سجا — نروم بجنت چو لقا نباشد

لب هیچ نبندم ز حدیث اغیار

که حدیث بود کان ز خدا نباشد

خورشید فلک روشنی از روی تو دارد — هر جاست گلی چاشنی از بوی تو دارد

چشمی که رباید دل خلقی بنگاهی — آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد

هر جا که زند خیمه برو بوم بسوزد — قربان شوم عشق تو هم بوی تو دارد

عشرتکده گشت سراپای وجودم — هر ذره جدا چشم و دلی سوی تو دارد

که سوزی و که داغ نهی گاه گدازی — هر جنبش که دلراست ز پهلوی تو دارد

هر عاشق بیچاره که در بند بلا نیست — آشفتگی از نکهت گیسوی تو دارد

چون فیض بپاشد ز همه اجزای وجودش

هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

از ستر ازل پرده بسوی تو کشادند — اول در اینجا در روی تو کشادند

آمد چه بیا زاد رعیان درج حقایق — دل بسر آن جهت بسوی تو کشادند

آفاق پر از غالیه و مشک ختن شد — اندم که سر طره بسوی تو کشادند

صحرای زمین با همه ایوان تو کردند — درهای سموات بروی تو کشادند

افلاک همه جانب تو گوش نهادند
افلاک همه چشم بسوی تو گشادند

انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند
بر عارض شب طره سوی تو گشادند

از بادهٔ ات ارواح چو یکجرعه چشیدند
جام از تو گرفتند و سبوی تو گشادند

چون روی تو دیدند نظر از همه بستند
نظاره کیان پای بکوی تو گشادند

اکوان کمر خدمت والای تو بستند
ابواب سعادات بروی تو گشادند

چون کعبه مقصود تو بودی دو جهان را
این قافله را راه بسوی تو گشادند

از چشمهٔ فیض ازلی گشت روان فیض
این آب حیاتی که بروی تو گشادند

دلم صهبای او دارد سرم سودای او دارد
تنم بادا فدای جان که جان تمنای او دارد

گهی در جعد مشکین گرفتارم ببوی او
گهی این آهوی جانم غم صحرای او دارد

گهی در دام چه جانم اسیر قید هر دامم
گهی در قاف قربت دل سر عنقای او دارد

زمانی از گلی مستم که آرد بادی از بویش
گهی از لاله داغم که آن سودای آن دارد

گه از زلفی پریشانم بروی گاه حیرانم
کسان سودای او دارد که آن سیمای او دارد

گهی چون قمر گردم که دارد داغ او بر رو
گهی حیران خورشیدم رخ زیبای او دارد

دمم هر سو زنم کوکو مگر یابم نشان او
که جانم مست او گردید و دل صهبای او دارد

دم ویس القرن خواهم که از سوی یمن آید
که جانش غرق جانانست و او دو جهانی دارد

صبا طرف چمن بگذر نسیمی سوی من آور
که بوی اولیای حق سخنهای او دارد

بگلزار جهان کردم نظر بوئی از آن یابم — قدم در پای سروی کو قد بالای او دارد

نظر در لاله کردم که در وی جای او باشد — بقربان سری گردم که آن سودای او دارد

اگر در دنیا سر سودا پر دو دل نیست اندر جها — سر سودای او دارد غم حلوای او دارد

شکر گفتند صفرا از زبان دارد غلط گفتند — لبش شهد دارد وی انگوبت صفرای او دارد

دل و جان گر فدای پای بی پروا کنم شاید — گرش پروای دل نبود دلم پروای او دارد

منیکر دقراری دل طپید تا کی بر این ساحل
چو ساز و فیض این ماهی غم دریای او دارد

دیده از نور جمال دوست چون بینا شد — سربلندان گوشه چشمی بسوی ما کنید

نوجوانان چون بیاد نرگسش نوشید می — اول بهر جهد یاد من شیدا کنید

در شب تار سر زلف نگاری گشته گم — بهر من پیرو زمی دل گم گشته پیدا کنید

از پی نظاره دیوانگان خواهند عقل — در گذشتن ای پریرویان نظری بالا کنید

از دل پر غصه ما تا گره وا شود — خوبرویان یک بیک بند قبا را وا کنید

دل تنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان — بار دیگر مستان مرا در عاشقی رسوا کنید

فیض میخواهد که با مستان کند هم مشربی
بر در میخانه امد بهر او در وا کنید

تن در بلای عشق دهیم هر چه باد باد — سر در قفای عشق نهیم هر چه باد باد

خود را باو سپاریم و تسلیم و نیستیم — چون عشق گشت پادشهم هر چه باد باد

کاه این دل شکسته من عشق کهربا
اینک بکهربا بدهم هرچه بادا باد

چون در هوای او تن من ذره ذره رقص شد
جانم بمهر دوست هرچه بادا باد

از جذب شور عشق بیکباره از دو کون بریدن
اندر رضای دوست دهم هرچه بادا باد

در عشق دوست چون قدمم استوار شد
سر در رهش بباد دهم هرچه بادا باد

دل یار کیم چشمی بی‌بود و نبود خویش
از ننگ هستی وجود رهم هرچه بادا باد

هر کجا داغ و درد و غم باشد
کاش بر جان من رقم باشد

ز آتش عشقم ار بسوزد جان
با شور و شعله دل چه غم باشد

خام افسرده را چه باید پخت
آتش عشق مغتنم باشد

هر که در عشق می‌تواند سوخت
بیخبر رو دوستم باشد

دارم امید آنکه در غم عشق
دل من ثابت القدم باشد

وه که گلزار داغهای دلم
خوشتر از روضهٔ ارم باشد

هر که در دل نباشدش عشقی
جان او تیره و دژم باشد

در غم کارهای بیهوده
دایم الحزن و الالم باشد

و آنکه با شاهدی ندارد کار
اعمی و ابکم و اصم باشد

فیض زین گونه وصف شعرا
گر شماری هزار کم باشد

سر حبی عشقست نیک جان بود — دل چو بیدرد است نا آخر بود

دل که دردی در دنبود کی دلست — جان که سوزی نبودش کی جان بود

دل ندارد جان ندارد هیچ نیست — هر کسی کو بیغم جانان بود

جان ندارد غیر او کور و زشت — آتش عشقیش اندر جان بود

دل ندارد غیر آن کش ستمر — داغ عشقی در دلش پنهان بود

دردها را عشق درمان میکند — گرچه درد عشق بیدرمان بود

داغها را عشق مرهم می نهد — زآنکه داغ عشق مرهمدان بود

عشق باشد مرد را سامان و سیر — خود اگرچه بی سر و سامان بود

عشق اگرچه خود ندارد خانمان — عاشقان را عشق خان و مان بود

آخر از عاشق جنون ظاهر شود
دود آتش نفس چون پنهان بود

اسعد وابالعشق طلاب الرشد — لم یشد انکو ره دیگر رود

من یغتر اکشا غم عشق کسی — لیس ادم دلیرا الجبل من مسد

ای نگار میفروشش عشوه ها — مست عشقت فارغ است از نیک و بد

شربتی زان لب بکام من رسان — تا که جانم زنده ماند تا ابد

چشمهٔ خضر است آن نوش دهان — منع لب تشنه از زلالت کی رسد

اسقنی من فیک من عین الحیوة — شربتا احیا بها عمر الابد

فیض را محروم از وصلت مکن
کو ندارد غیر لطفت مستند

حبیبی انت ذو من و جود	فلا تبخل علینا بالوجود
نه ما را عهد های وصل دادی	فلی یا مونسی تلک الوعود
شب یلدای هجران گشت ما را	الا ایام وصل الحب عود
نه صبر از خدمت تو میتوان کرد	ولا فی القدرة امکان الورود
وفی قلبی جوی حب حب	کنار از خدمت ذات الوقود
کر آتی میزنی بر آتش ما	تلطف لا الی حد الخمود
نه خار غم برشته دل	فان النار تقوی بالوقود
ایا مطرب ترنم لی بذکری	وجد لی وجودا فی وجود
ایا ساقی ادر کاسا وناوله	واسکرنا علی رغم الحسود
گواهی میدهد انکار منکر	علی الاقرار فی عین الجحود
بهشت عدن خواهی عاشقی کن	فان العشق جنات الخلود

عهد و عشق را مگذار ای فیض
نه چو قومی بود اوفوا بالعهود

هر که در راه عشق پوید بیم زخمش سر برید هر که با تو آشنا شد از جهان بیگانه گردد	هر که جد و جهد ورزد عاقبت مقصد بجوید ترک خانمان بگوید دست از جان بشوید

هرکه او روی تو بیند بر تو غیری کی گزیند
جز حدیث تو نگوید جز وصال تو نجوید

هرکه ذوقی از تو دارد یا که بوئی از تو یابد
گل نخواهد کل نخواهد مل ننوشد گل نبوید

هرکه رو سوی تو دارد سوی دیگر رو نیارد
هرکه را شادی تو شیرین کی خورد و غم یا بوید

ذوق ذکرت هرکه دارد ذکر غیرت کی تواند
کام شیرین از حدیثت حرف دیگر کی بگوید

فیض دارد با تو سری زان سبب پیچو شکوه
جز حدیث تو نگوید غیر راه تو نپوید

سیه دل و جان بسر شود بی تو بسر نمی شود
سپهر و جهان بسر شود بی تو بسر نمی شود

سپهر و پا بسر شود بی تن و جان بسر شود
همت ما بسر شود بی تو بسر نمی شود

در دل و جان من توئی گنج نهان من توئی
جان جهان من توئی بی تو بسر نمی شود

درد مرا دوا توئی رنج مرا شفا توئی
تشنه ام سقا توئی بی تو بسر نمی شود

یار من و نگار من مونس و غمگسار من
حاصل کار و بار من بی تو بسر نمی شود

جان بنعمت کنم گرو تن شود از فنا بشو
هرچه بجز تو گو برو بی تو بسر نمی شود

غیر تو گو برو بیاد غیر تو گو برو زپا
بی تو مراد من مباد بی تو بسر نمی شود

کوثر و حور گو مباش قصر بلور گو مباش
حلهٔ نور گو مباش بی تو بسر نمی شود

کوثر و حور من توئی قصر بلور من توئی
حلهٔ نور من توئی بی تو بسر نمی شود

شربت آب گو مباش نقل و کباب گو مباش
راحت خواب گو مباش بی تو بسر نمی شود

آبحیات من توئی حرز و نجات من توئی
صوم و صلوة من توئی بی تو بسر نمی شود

همه من حیات من بود من و ثبات من — شد من و نبات من بی‌تو بسر نمی شود

چون ندای امر کن کنده مرا بیخ و بن — هجر مرا تو وصل کن بی‌تو بسر نمی شود

گر ز تو رو کنم بغیر جدا بتو رو کنم ز غیر — جانب تو است هر دو بی‌تو بسر نمی شود

گر ز برت جدا شوم باز غمت کجا شوم — خود تو بگو کجا شوم بی‌تو بسر نمی شود

فیض تو حرف بس کند پنبه درین جرس کند
ذکر تو بی نفس کند بی‌تو بسر نمی شود

میزنم بر صف اغیار هو الله احد — میدرم پرده پندار هو الله احد

ز آتش عشق خدا نقش سوی [illegible] — تا شود [illegible] پدیدار هو الله احد

آنکه گویند که گنجینه اسرار نهی است — نیست اسرار بجز یار هو الله احد

دلمن شک شده از دیدن پنهان گنها — میدرم پرده اسرار هو الله احد

هر کجا هر چه بود هستی او میگوید — هو هو لیس باغیار هو الله احد

همه ذرات جهان فاش همی میگوید — غیر او نیست درین دار هو الله احد

در تن شاه و گدا سوی [illegible] — لمن الملک القهار هو الله احد

فیض در بحر فنا گم شو و هستی مفروش
تا بود صاحب گفتار هو الله احد

ما سر کن فکانیم مارا که می شناسد — از دیده ها نهانیم مارا که می شناسد

هر چند بر زمینیم با خاک ره نشینیم — برتر ز آسمانیم مارا که می شناسد

ما همنشین یاریم از خلق برکناریم / هرچند در میانیم ما را که می شناسد

ما جان جان جانیم از جسم برکرانیم / بیرون از این جهانیم ما را که می شناسد

از نام ما کشیده وز ما نشان بجوشید / بی نام و بی نشانیم ما را که می شناسد

در هر جهت بپوشید و اندر مکان بجوشید / بیرون ز هر مکانیم ما را که می شناسد

ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد / برتر از این و آنیم ما را که می شناسد

ما غافلان مستیم ما نشئیان هستیم / اقرار منکرانیم ما را که می شناسد

گم گوی فیض اسرار و در در صدف نهادم / ما بحر بیکرانیم ما را که می شناسد

چو جان از عشق جانان پر شود جانانه میگردد / چو با او آشنا شد دل ز خود بیگانه میگردد

زمین تا پر نشد از باده عشقش نیارامید / فلک بر گرد این خم بین که چون پیمانه میگردد

ملک را گر گذر بر کوی ما افتد بسوزد پا / خرد را بوئی از عشق ار رسد دیوانه میگردد

چو گلزار از رخش خندد شود جان بلبل شیدا / چو شمع روی او بیند دلم پروانه میگردد

خیال لعل میگونش رباید هوش از دلها / ز سحر چشم فتانش پری دیوانه میگردد

چه چشمم مست او نگذاشت یکشب یار هشیار / عجب دارم که چون در بزم او پیمانه میگردد

بگرد سر و پا پای او چون فیض میگردی / نمی گنجی دلم بر گرد سر دیوانه میگردد

خوش آنکه کشتگان غمش یاد کنند / تا وعده‌های اهل وفا را وفا کنند

آندم که دوست گوید ان کشتگان من — از لذت خطاب ندانم چها کنند

در شور و وجد و رقص در آیند عاشقان — از شوق دوست جامه جان را قبا کنند

آندم که دوست پرسش حال رجوع کند — دردش یکان یکان همه کار دوا کنند

سر گیر پای دوست فشانند عاشقان — هر دم برای دادن جان جلد اکنند

عشاق اگر الست دگر بشنوند از او — بیخود شوند تا بقیامت بلی کنند

گر فیض محو دوست شود حالت ما

کروبیان قدس باو اقتدا کنند

شاهدان گر جلوه بر ایمان کنند — کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند

عارفان از عشق اگر گردند مست — رازها در سینه کی پنهان کنند

عاشقان دوست هر دم جان فدا — بخشد ایشان باز جان قربان کنند

زاهدان گر زان جهان هم بگذرند — این جهان را روضه رضوان کنند

عابدان گر بهر جانان جان کنند — عیشهای نقد با جانان کنند

اهل دنیا گر ز صورت بگذرند — عیش را صافی و جاویدان کنند

عاقلان گر بگذرند از ننگ و نام — دردشان را عاشقان درمان کنند

گمرهان پند پیران بشنوند — کار را بر خویشتن آسان کنند

واصلان از راه اگر گویند باز — سالکان را وانگه سرگردان کنند

آنچه با حکمت کنند اهل نظر — عاشقان با یک فیض آن کنند

بکوی شرف دلبر گذر توانی کرد — به پیش تیر قضا جان سپر توانی کرد

چنانکه هست اگر شرح کار دریابی — ز دل شکایت بیجا بدر توانی کرد

اگر ز آئینهٔ سر غبار بزدائی — بچشم سر بهمه جا نظر توانی کرد

اگر نقاب براندازی ز ظلمت ازلی — بیک نگاه ابد را سحر توانی کرد

بر آستانهٔ جانان اگر نهند بارت — بسر و تن دل و جان خاک در توانی کرد

اگر ز عالم صورت بصدق دل گذری — بکار عالم معنی سفر توانی کرد

چگونه شرح توان کرد قصهٔ اوراق
حدیث عشق چنان مختصر توانی کرد

دل ز اغیار پاک خواهم کرد — لشکر غم هلاک خواهم کرد

خون دل را ز دیده خواهم ریخت — سینه بهر تو پاک خواهم کرد

از طرب باز قصه خواهم گفت — قصه را غصه ناک خواهم کرد

جیب جیب کتاب دل تا کی — سینه را چاک چاک خواهم کرد

زان لب و چشم مست خواهم شد — حلقه در گوش تاک خواهم کرد

عاقبت جان بوصل خواهم داد — بر سر هجر خاک خواهم کرد

بهر آنکه تا نجات یابد قفس
خویشتن را هلاک خواهم کرد

ز دل و جان بود است درد سر من چرا — تا که رسد ز تن بجان تا بپرد تمام کرد

گر یار بما رخ ننماید چه توان کرد
تا آن رخ وی نقاب نگشاید چه توان کرد

پنهان ز نظرها اگر آید بتماشا
وز دیده وا ز جا برباید چو توان کرد

آن حسن و جمالی که نگنجد بعبارت
این دیده حیران اگر ش ننماید چو توان کرد

در دیده عشاق چو خورشید عیانست
گر در نظر خلق نیاید چو توان کرد

چون روی نماید دل و دین را برباید
یک لحظه ولیکن چو نپاید چو توان کرد

آید بر این خسته وی چون بعیادت
عمرم اگر آید بسر آید چو توان کرد

ای شیخ گرت یار نخواهد چو توان گفت
در خواب دو رخ ننماید چو توان کرد

گاهی بغمزه دل آباد میکند
گاهی بلطف غمزده شاد میکند

انگو ز یاد می نرود یک نفس مرا
شادم اگر مرا نفسی یاد میکند

بیچاره و شکسته اسیر بلای عشق
دل را درین شکنجه که افتاد میکند

گم گشتگان وادی هجر تو از عشق را
سوی جناب دوست که ارشاد میکند

غم بر سر غم آمد و جای نفس نماند
دل تنگ شد که ناله و فریاد میکند

در چشم من سپهر اسر آفاق تیره شد
شامم فراق بی تو چو بیداد میکند

باد صبا بیار نسیمی ز کوی دوست
کین بوی دوست حالی آباد میکند

بر من هر آنچه میرود از محنت و بلا
جرم تو نیست حسن چه بیداد میکند

یاد است هر دو سخن فیض بشعر او
کی او بدین قسمت سیاه هر آنا یاد میکند

سوی هر دون کمان شاه رو کی میکند
التفاتی از سرکشی هیچ با هم او کی میکند

هر دو را نسیم کز احوال دل کیرم ولی
گفتگو با چون منی آن شاه خو کی میکند

در شب تاریک زلفش صد هزاران هیچ ها
گم کند گر دل بجای جست جو کی میکند

از سر کویش کجا من میتوانم پا کشید
این همه سودا بر سر ترک او کی میکند

هر دم از ظلم ای مسلمانان هر آنکه کنید
با من اظهار آشتی آن تندخو کی میکند

صرصر قهرش غباری بر دلم افکنده است
ابر لطف او ندانم شست و شو کی میکند

دوست در دل میکند منزل که از خاک آستان
روی با هر خسی این رفت و رو کی میکند

هر که او را رفتنی خاک درش روزی شود
تکیه بر ایوان جنت آرزو کی میکند

هر که بوئی از نسیم زلف مشکینش شنید
طیب انفاس ملک با حور کی میکند

فیض تا عاشق شد از لذات عقبی بگذشت
با کسی از بهر دنیا گفتگو کی میکند

هر که دارد درد عشقی یاد درمان کی کند
هیچ عاقل عیش خود را ماتمستان کی کند

از دل و جان دست شوید هر که جانان بایدش
وانکه جانانش بود یاد دل و جان کی کند

هر که سر در عشق بازد عشق او را سر شود
وانکه عشقش گشت سامان فکر سامان کی کند

دل نخواهد هرا با عاقلان هم صحبتی
مومن اندر عشق آهنگ کفران کی کند

هر که ذوق باده عشق پریرو نمی چشید — آرزوی جوی خمر و حور و غلمان می کند
ناصح ار عاقل بود منع از چنین بر وی کند — هر که دارد چشم با این گوش با انگی کند

صرف خوبان ترک چون زاهدی باشی تو فیض لیکن
عمر و زر یک ترک دانان گرانیان کی کند

یاران همچو ز بهر خدا او سبو کنید — آلوده گشتم همچو بشست و شو کنید
جام لبالب می از آن دستم از زدست — بهر خدا شفاعت من نزد او کنید
چون مست می شوید ز شرب مدام و مست — مستی بنده هم بدعا آرزو کنید
ابریق می دهید مرا تا وضو کنم — در سجده ام بجانب میخانه رو کنید
بیمار چون شوم برید به میکده — از بهر صحتم بخم می فرو کنید
از خویش چون بهم با خود آورید — آنگه بجوش باز همیم در گلو کنید
وقت رحیل سوی من آرید ساغری — زنجیر چو زنده دشمن همچو سرخ رو کنید
تابوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک — در میکده بباده مرا شست و شو کنید
تا زنده ام نمیروم از میکده برون — بعد از وفات نیز بدان سو مرا رو کنید
در خاکدان من بگذارید پیش دو خم — دفنم چو می کنید همیم در گلو کنید
از بهر قدم میکده جوها کنید — از بهر خم و سبوی همچو کنید
ورده کشان ز هم جو بپاشد وجود من — در گردن شما که ز خاکم سبو کنید
تا باید بغیر ریزه خم یا سبو بدست — هر چند خاکدان مرا جستجو کنید

بی بادکان چو مستیان آرزو شود
آشید و خاک مقبره فیض تو کنید

خویش را اول سزاوار بیش کنید — وانگهی جان را به سر کارش کنید
غمزه از چشم شوخش وا کشید — فتنه در خواب است بیدارش کنید
گر ندارد از غم عاشق خبر — ساغری از عشق در کارش کنید
پیش روی او نهید آئینه — در کمند خود گرفتارش کنید
گر بپرسید زود دل بیمار او — شربتی زان چشم در کارش کنید
یا به بیماری جان تن در دهید — یا حذر از چشم بیمارش کنید
خار معنی گر زند در دل کسی — باده گلرنگ در کارش کنید
گر نسازد با جفای دوست دل — با فراق او شبی یارش کنید

باز عشق ار بند دارد پیش فیض
کارهای عاقلان بارش کنید

بوی رحمن از یمن آمد دل و جان تازه شد — جان جانان جهان از بوی رحمن تازه شد
آن شراب کهنه چون بر سر دوید از لطف آن — هم دماغ و هم دل و هم عقل و هم جان تازه شد
نفحه زان بو فتاد اندر زمین و آسمان — هم زمین هم آسمان هم چرخ گردان تازه شد
زان نسیمی در چمن شد سرو از رفتار ماند — گل تجلی کرد و بانگ عندلیبان تازه شد
نفحه زان در شبستان جنت افتاد — هم بهشت و کوثر و هم حور و غلمان تازه شد

چون نقاب زلف از روی چو مه یکسو فکند   ظلمت کفر از میان برخواست ایمان تازه شد

فیض در طور حقیقت شعرهای تازه گفت
شاعران را هم ز نقشش طرز دیوان تازه شد

یاران ز چشم من به رخ یار بنگرید   بلبل شوید و رونق گلزار بنگرید
تا کی ز چشم عقل نظر در اثر کنید   عاشق شوید و صانع آثار بنگرید
خود را چو با عشق سپارید در رهش   بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید
از پای تا به سر همگی دیده‌ها شوید   حسن و جمال دلکش دلدار بنگرید
زین آب و خاک تیره بپوشید چشم سر   در چشم سر منبع انوار بنگرید
دکان جان و دل بگشائید در عشق   اقبال کار و رونق بازار بنگرید
از سوز جان متاع فراوان کنید عرض   زانبوه و اشتراش خریدار بنگرید
تاریک و تیره در هم و آشفته و دراز   در زلف یار حال شب تار بنگرید
چشمی بسوی کلبهٔ احزان ما کنید   افغان و نالهای دل زار بنگرید

گفتار نیک فیض شنیدید بر ملا
در خلوتش برشتی کردار بنگرید

شور عشق گل را بسر کار آورد   بلبل گلزار معنی را بگفتار آورد
آتشی در من زند از من بسوزد ما و من   گوش هستیهای ما در حلقهٔ یار آورد
نور روی دوست عالمگیر شد بستی کجا   دست بر چشم زند تا تاب دیدار آورد

گفتا که من رهی نمایم جان فشان تو این نقد دو
زین بشارت جان فشاندم من ولی باد و نجو

دل شیفته موی تست دیوانه چنین باید
جان سوخته روی تست پروانه چنین باید

تا لب بنهم بر لب جان میرسدم بر لب
احسنت زهی باده پیمانه چنین باید

گه مست ز نا نوشم که غرقه لاهوتم
گاه از خم که دریا مستانه چنین باید

چشم تو کند مستم لعلت برواند غم
هر جام می دارد میخانه چنین باید

سرمست ز جام عشقت گشت دل و از دلبر
تن بیخبر از سرگشت مستانه چنین باید

زلفت ره دینم زد و ابرو محرابم
ایمان بتو آوردم بتخانه چنین باید

در دل چه وطن کردی جان در تن من گروی
جانم بفدا بادت جانانه چنین باید

بر جان من و هر دل جانی کنی از بزله
افغان کنم و نالم حنانه چنین باید

در آتش عشقت فیض میسوزد و میسازد
تا جان بدهد باید پروانه چنین باید

دلی کز دلبری دیوانه باشد
به پیش عاشقان فرزانه باشد

دلی کو از غمی باشد پریشان
کلید عشق را دندانه باشد

غم آمد مایه شادی درین راه
خوشا آن دل که غم را خانه باشد

نخواهم من بهشت و کوثر و حور
بهشت من غم جانانه باشد

خیالش حور و اشکم نهر کوثر
شرابم عشق و دل پیمانه باشد

چو پروازی کنم یا جای گیرم ‌ ‌ ‌ پر و بالم غم و غم لانه باشد

غم عشقی که پایانی ندارد ‌ ‌ ‌ دل و جان منش کاشانه باشد

دلم جز درد و غم چیزی نخواهد ‌ ‌ ‌ چرا خواهد مگر دیوانه باشد

مبادا آن غم دلبر جز دل من ‌ ‌ ‌ که جای گنج در ویرانه باشد

اگر جای دگر مسند کند غم ‌ ‌ ‌ دلم چون آتش خمخانه باشد

بر من غیر غم افسون و زرقست ‌ ‌ ‌ بر من غیر عشق افسانه باشد

کسی کو را نمی غم سر آید ‌ ‌ ‌ نباشد آشنا بیگانه باشد

بهر جا هر غمی باشد سهل فیض
که جز جای منش کاشانه باشد

مژده از هاتف غیبم رسید ‌ ‌ ‌ قفل جهان را غم ما شد کلید

کوی ز میدان سعادت ربود ‌ ‌ ‌ هر که غم ما بدل و جان خرید

صاف می عشق ننوشد کسی ‌ ‌ ‌ آنکه ز هستیش تواند برید

آنکه ازین باده ننوشد نشد ‌ ‌ ‌ تا ابد از نشئهٔ آن می نرید

سر نکند در سبو یا بخم ‌ ‌ ‌ کار روی از جام بدریا کشید

تا چه کند در دل و در جان مرد ‌ ‌ ‌ نشئهٔ این باده چه در سر دوید

ساقی از آن نشئه تجلی کند ‌ ‌ ‌ عاشق بیچاره شود ناپدید

حد و نهایت نبود عشق را ‌ ‌ ‌ کی برسد وصف شه بی ندید

کوشش کن تو صاحب معنی شوی — فیض یابد زو تو گفت و شنید

عید است و هر کس در غلط عیدی گرفته یار خود
مائیم و در خود عالمی دار خود و یار خود

داریم با خود گفتگو داریم در خود جستجو — خود بیدل و در خویشتن جوینده دلدار خود

عالم کرده خویشتیم ما از خلق بنشستیم ما — خود در بر خویشتیم و خود حیران شده در کار خود

گر تو سری داری بیا اندر سری اندر کار — از ما بپرس تعلیم کار آنگاه شو سرکار خود

گفتی که دشوار است کار دشوار کار خود خودی — خود را ببین حق را ببین آسان کن این دشوار خود

از خود علم افراشتی خود را کسی پنداشتی — کس او است تا خود ناکسی بکند این پندار خود

دل را خودی بار است بار جان از خودی بیزار — ما بیخودان وارسته ایم از بار خود و از عار خود

ما بار هر کس کی شویم بار کسان هم نکشیم — بار دو عالم با دوش بر داشته یا بار خود

امروز هر کس هر طرف با دلبری با چنگ و رقص — فیض و غم شبهای تار با نالهای زار خود

این شد جواب آن غزل کز جای آمد در نظر
عید است و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود

عشق بدل گاه درد گاه دوا میشود — جمله امراض را عشق شفا میشود

گاه دوا را دهد خاصیت درد و غم — گاه دگر درد را طبع دوا میشود

این صدف چشم من گاه گهر بخشی — همچو کف بحر و کان واد سخا میشود

هست در و بحرها موج زنان و عجیب — بحر بود در صدف عشق چها میشود

وسیدم اندوه و غم بر سر هم می نهیم — باز دل تنگ را وسعت جا میدهد
حاصل ایام عمر هر چه بود غیر دوست — دین و دل و عقل و هوش کل بفنا میدهد
هر دمی از فیض جان گیرد و بازش دهد — آنکه ستاند و گر باز چرا میدهد

همه را خود نوازد و سازد
گرچه از خود کسی نپردازد

هر او و همه است خود با خود — جاودان نرد عشق میبازد
کسوت نو بهر زمان پوشد — مرکب تازه دم بدم تازد
گاه شاهد شود کرشمه کند — گاه با شاهدان نظر بازد
گه نیاز آورد بدرگه خود — گاه بر خود بخویشتن نازد
گاه سوزد بقهر دلها را — گاه سازد بلطف و بنوازد

هست درمان هر دلی با وی
فیض را درد عشق میسازد

دوای درد ما را یار داند — بلی احوال دل دلدار داند
ز چشمش پرس احوال دل آری — غم بیمار را بیمار داند
وگر از چشم خواهی نه دل ریش — که حال مست را هشیار داند
دوای درد عاشق درد باشد — که مرد عشق درمان عار داند
طبیب عاشقان هم درد باشد — که رنج خستگان غمخوار داند

نوای زار ما بلبل شناسد
که حال زار ما هم زار داند

نه هر دل عشق را درخور باشد
نه هر کس شیوهٔ این کار داند

ز خود بگذشته چون فیض باید
که خرجانسازی آنجا عار داند

یار اگر آشنا شود چه شود
بخت اگر یار ما شود چه شود

گر ز خمخانهٔ می وصلش
جرعهٔ قسمت ما شود چه شود

گر دل خسته مرا یکجان
غمزه‌ات غمزدا شود چه شود

نفسی گر برآورم با تو
تا دل از غصه وا شود چه شود

در ره چون تو غمگساری گر
دل و جانم فدا شود چه شود

مرغ روحم که طایر قدس است
زین قفس گر رها شود چه شود

چون حجاب من از منست اگر
این من از من جدا شود چه شود

این حباب ار شکند در این دریا
بحر بی‌منتها شود چه شود

بنده گر خدا نگردد و
لیک از خود رها شود چه شود

در وجود خدای گم گردد
فانی اندر خدا شود چه شود

به بقای خدا شود باقی
فانی اندر بقا شود چه شود

فیض از هر دو کون بیگانه
با تو گر آشنا شود چه شود

گر پذیری تو ز من جان چه شود
کار بر من کنی آسان چه شود

دل ز من بردی و جان مشتاق شد
گر فدای تو شود جان چه شود

برقع از روی چو مه برگیری
تا شوم واله و حیران چه شود

از گلستان رخ و زلف تو من
گر بچینم گل و ریحان چه شود

گر دهان را به سخن بگشائی
تا برم قند فراوان چه شود

ساقی چشم تو گر باده دهد
تا خرد مست شود زان چه شود

فلکی زان لب شیرین شوی
در نهاد شکرستان چه شود

بر لبم لب بنهی تا آبی
گر کشم از چشمه حیوان چه شود

گره از زلف اگر بگشائی
تا شود خلق پریشان چه شود

سر فیض ار بود تا از تو
شود بس کار بسامان چه شود

بنوازی تو اگر موری را
تا شود رشک سلیمان چه شود

صد جلوه کنی هر دم و دیدن نگذارد
گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارد

صد بار نظر افکنم آن سوی و دگر را
آزرم و حیای تو رسیدن نگذارد

در باغ جمالت گل و ریحان فراوان
یک مردم چشمی که چریدن نگذارد

در آرزوی آب حیات لب لعلت
لب تشنه بمردم و چشیدن نگذارد

عشاق جگرسوخته و داغ غمت را
در حسن جمالت نگریدن نگذارد

بیهوده پر و بال معارف چه گشاییم — در ساحت عز تو پریدن نگذارد

تو در نظر و فیض ز دیدار تو محروم
غرق حی و صلیم و چشیدن نگذارد

در روی چه خورشید تو دیدن نگذارد — گر بهر شمع تو پریدن نگذارد

از بهر جبین تو جلالی بنماید — گل کل شگفد زان رخ و چیدن نگذارد

پرواز کند طایر جان سوی جنابت — در از روی وصل رسیدن نگذارد

لعل تو که خمخانه بهشت است که کس را — زان باده در این نشأ چشیدن نگذارد

یا آب حیاتست که خضر خط تو — کس را به لب خواهش پریدن نگذارد

تا تیغ زدی جان طلبی قاعده کیست — بسمل شده کانرا تپیدن نگذارد

در دشت تو افتاد دل قیس صفت را
زین سلسله تا حشر رهیدن نگذارد

غمی هست در دل که گفتن ندارد — شنفتن ندارد نهفتن ندارد

چه گفتن ندارد غم دل چه گویم — چه گویم غم دل که گفتن ندارد

شنفتن ندارد غم دل چه پرسی — چه پرسی غم دل شنفتن ندارد

نهفتن ندارد غم دل چه پوشم — چه پوشم غم دل نهفتن ندارد

دلم چون غبار از تو وارد چه روبم — چه روبم غباری که رفتن ندارد

شگفتن ندارد دلی گر تو گیرد — دلی گر تو گیرد شگفتن ندارد

چو خواب بچشم نباید چه چشم | چه چشم کاین دیدن خفتن ندارد

ز درد نهانی فرو بند لب فیض
فرو بند لب را که گفتن ندارد

از آن میان نزنم دم که مو نمی‌گنجد | وز آن دهان که در او گفتگو نمی‌گنجد
حدیث آن لب شیرین نیایدم بزبان | حلاوت این همه در گفتگو نمی‌گنجد
دل آرزوی وصالش نمی‌کند گو از او | ز بسکه تنگ شده است آرزو نمی‌گنجد
چه گویم از غم دل در شکنج گیسویش | که در زبان سخن تو بتو نمی‌گنجد
عرض اگر همه روی زمین شود دفتر | حکایت شب هجران در او نمی‌گنجد
ز درد سینه چه گویم گر آسمان بشکست | ز خون دیده که در نهر و جو نمی‌گنجد
بس است فیض شکایت که بر زبان نرسد | ز درد دل که در او تار مو نمی‌گنجد

ز قرب دوست چه گویم که مو نمی‌گنجد
ز بعد بس که در او گفتگو نمی‌گنجد

چه جای نکته باریک حرف نهانی | میان عاشق و معشوق مو نمی‌گنجد
بیان چسان بتوان از جمال او کردن | چو در زبان و بیان وصف او نمی‌گنجد
زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم | چه جای نطق تصور در او نمی‌گنجد
ز بس نشست ببالای یکدگر سودا | ببقعه سر من های و هو نمی‌گنجد
سبو ز دست بنه ساقیا و خم برگیر | که قدر جرعهٔ ما در سبو نمی‌گنجد

سبو چه باشد و یا خم کلوی ما	بیا بحر بگو در گلوی ما نگنجد
چو در خیال درآئی همین تو باشی و تو	که در مقام فنا ما و او نمی گنجد

چه فیض در تو فنا شد دگر چه خواهد
چه جای وصل نماند آرزو نمی گنجد

ز شراب وصل جانان سر من خمار دارد	سر خود گرفته دل هم سر آن و یار دارد
چکند دگر جهان را چو رسید جان بجانان	چو رسید جان بجانان بجهان چه کار دارد
سر من ندارد این سر غم من ندارد این دل	که بدین سر و بدین دل غم کار و بار دارد
پر از سرم نصیحت پر از برم گرانی	نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار دارد
سر من پر از جنون و دل من پر است از عشق	نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد
سر پر غرور زاهد بخیال حور مست	دل بیقرار عاشق سر زلف یار دارد

بر زاهدان نخوانی غزل و قصیده ها
که ترا است شعر و زاهد همه خشک بار دارد

دل من بیاد جانان ز جهان خبر ندارد	سر من بغیر مستی هنر دگر ندارد
هنر دگر نباشد بر ما بغیر مستی	نبود هنر چرا که ز خود خبر ندارد
کند آنکه عیب مستان نچشیده ذوق	خود پرستی او تمام عیب است ولیکن هنر ندارد
زره ملامت آئی و گر از در نصیحت	چه کنی است عشق که در او اثر ندارد
تو که زاهدی به پرهیز تو که عابدی سحر خیز	سر من مدام مست و شب من سحر ندارد

بس و باز عشق و رندی که در این خرابه دل | همه علم و زهد کشتیم و یکی ثمر ندارد

دل ماست شاد و خرم به هر آنچه می‌کند دوست
غم آن نمی‌خورد فیض که دعا اثر ندارد

به غرور خشکی زهد ار و باغ تر دارد | بیا که مستی ما نشاء دگر دارد
بهشت خلد و نعیمش کی التفات کنند | کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
بهشت یکطرف و باده یکطرف چو نهند | غلام همت آنم که باده بر دارد
به سنگلاخ نگردیم هیچ زاهد خشک | به بحر عشق درآیم که آن گهر دارد
نهال زهد اگر سدره گردد و طوبی | درخت عشق جمال حبیب بر دارد
ز زهد خشک جمال حبیب نتوان دید | درخت عشق بود آنکه این ثمر دارد

در الحلقهٔ ما فیض تو زهد بگذار
که ذوق صحبت ما لذت دگر دارد

به عشق تو شکستیم تا دگر چه شود | دلی به عهد تو بستیم تا دگر چه شود
شدیم باز گرفتار دانه خالی | ز دام توبه بجستیم تا دگر چه نشود
به یک نگاه که کردی ز خویشتن رفتیم | ز چشم مست تو رستیم تا دگر چه شود
گرفته ساغر می ترک زاهدی کردیم | شرابخانه نشستیم تا دگر چه شود
عنان به مستی دادیم تا چه پیش آید | ز هوشیاری رستیم تا دگر چه شود
فکنده سبحه ز کف در هوای مغبچگان | بسومنات نشستیم تا دگر چه شود

گفتم ترحمی کن بر جان ناتوانم
گفتا که عشق هرگز بخشد بیاد کرد

مسکین شکسته عشقم در بیشه فتاده
کی تر ز خشک دانم با هیزم جدا کرد

یا آن عصای موسیم اندم که اژدر شد
فرعون قصر او را یک لقمه زان غذا کرد

طوفان نوح دیدی چون گشت نقش کفار
زان آب عشق بگذشت اغیار را فنا کرد

فیض از تو مرد عشقی از دل برآ بهوی
هوی که چون رسانی جان را توان فدا

جان در دل از آتش عشقش سلیم کشید
سلطان صبر رخت بملک عدم کشید

مهرش چه جای کرد در اوراق خاطرم
رقم بهای عنبر یکایک قلم کشید

دل را که بود طایر قدسی بریخت خون
شوخی نگر که تیغ بصید حرم کشید

شد زنده هر که در قدم دوست خاک شد
جان مرد چون ز درگه جانان قدم کشید

در بزم عشق هر که بعیش و طرب نشست
بس جرعه‌ها ز خون جگر دمبدم کشید

گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق
از جام بود و خم و سبو بحر کم کشید

زنهار فیض دست مدار از شراب عشق
تا آن زمان که جز توانی بدم کشید

عشق از دل گذشت با جان شد
جانم از عشق با جانان شد

کارم از عشق سامان یافت
دردم از درد عشق درمان شد

ره با ایمان خود نمی بردم
کفر زلف تو راه ایمان شد

هر که چشم تو دید مست افتاد
وانکه روی تو دید حیران شد

هر کجا بود خاطر جمعی
در غم زلف تو پریشان شد

از وصال تو فیض بهره نیافت
عمر او جمله صرف هجران شد

روز عمرش بغصه و غم رفت
شب او هم بآه و افغان شد

دل را غمگین نمیتوان کرد
غم را تمکین نمیتوان کرد

تلخ است جهان بغیر عشقت
کامی شیرین نمیتوان کرد

عشق تو بجان خرید باید دوست
سودا ازاین نمیتوان کرد

زاهد شد غیر پاک کردم
دل را چرکین نمیتوان کرد

دل منزل دوستی و درد
عزمی تمکین نمیتوان کرد

غم را بشادی حساب کردم
جان را غمگین نمیتوان کرد

از هر که جفا کند بدیدم
با دوست چنین نمیتوان کرد

گر صبر توان ز ماه رویان
زان مهر جبین نمیتوان کرد

جان و دل و دین فدائش کردم
در عشق جز این نمیتوان کرد

خسرو ره وصل دوستان پیما
ترک دل و دین نمیتوان کرد

عشق آمد و عقل پا بدر کرد
فرزند نگر چه با پدر کرد

بس عجب نقشه بود در عقل / عشق آید و جمله را هنر کرد
انها که غم تو کرد با من / کس را نتوان ازان خبر کرد
گفتم که کنم بصبر چاره / کارم را چاره خود بتر کرد
کی صبر کند علاج هجران / یا باید شد و چاره دگر کرد
هر کو بغم تو شد گرفتار / آواره شد از وطن سفر کرد
جز نقش خیال تو نگنجد / غم را باید ز دل بدر کرد
پشت فلک از غم تو شد خم / یا ناله من بر او اثر کرد

شرح غم عشق فیض میگفت
یاری چو نیافت مختصر کرد

کسی از عمر برخوردار باشد / که از عشق نگاری زار باشد
هوای دلبری یارا پسند است / دو عالم را بهل تا اغیار باشد
بغیر عشق و دل چیزی نخواهد / که غیر عشق بر دل بار باشد
خلایق جمله در خواب اند الا / دو چشم عاشقان بیدار باشد
ز کوی دوست می آید نسیمی / کسی باید که او هشیار باشد
کسی را کو ز عشقی برد بوئی / چو پروای گل و گلزار باشد
دلی کو را نبود از عشق داغی / کشتن با لاله و گل کار باشد
کسی کو یافت ذوق از عشق / ز جنت گر زند دم عار باشد

بهشت دیگران باغست و گلزار / بهشت ما رخ دلدار باشد
نعیم زاهدان حور و قصور است / نعیم عاشقان دیدار باشد
جحیم بی غمان دوداست و آتش / جحیم ما فراق یار باشد
بپیچم از بلای دوست کردن / که در عشق امتحان بسیار باشد
کسی را سر رسد لاف محبت / که چون منصور سر بر دار باشد

بهشت فیض باشد عشق و زاری
ز اشکش تحتها الانهار باشد

زاهدا گر ترا ریاست لذیذ / من دل داده را هواست لذیذ
گر ترا عافیت بود مطلوب / من دیوانه را بلاست لذیذ
گر ترا جوی شیر خوش آید / نزد من اشک بی بهاست لذیذ
گر ترا جوی خمر خوش داری / مر مرا خون دیده‌هاست لذیذ
گر ترا انگبین دهد لذت / حرف شیرین او مراست لذیذ
گر تو حور و قصور میخواهی / عاشقانرا ازو لقاست لذیذ

فیض با زاهدان جدال مکن
عشق نزد خسان کجاست لذیذ

ای کرده سرم از تو جوش دیگر / در کشور جان خروش دیگر
در چشمهٔ سلسبیل نوشی است / داند دهن تو نوش دیگر

هر عاشق را غمی دگر هست — عشاق ترا است جوش دیگر
هر کس باشد ز ساقی مست — وین قوم ز می فروش دیگر
هر قوم را است عقل و هوشی — مجنون ترا است هوش دیگر
هر دو سخن این بار بر نتابد — عشق تو کشیدم به دوش دیگر
این حرف که از زبان عشق است — من عشق شنوم به گوش دیگر
آنرا که زبان عشق فهمد — گوش دگر است و هوش دیگر

هر کس ز غمی سر آید و فیض
دارد ز غمت سروش دیگر

بهر جا راه گم کردم برآوردم ز کویت — بهر دلبر که دادم دل تو بودی حسن آن دلبر
بهر سو چشم بگشادم جمالت جلوه گر دیدم — بهر بستر که غنودم خیالت یافتم در بر
بهر جائی که بنشستم تو بودی همنشین من — نظر هر جا که افگندم ترا دیدم و آن منظر
بهر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و مطلب — بهر یاری که پیوستم تو بودی همدم و یاور
گر آهنگ حضر کردم تو بودی همراه و یارو — وگر عزم سفر کردم تو بودی بادی و رهبر
برون از خود نظر کردم ترا دیدم برون الحق — چو سر بردم بجیب خود تو خود بودی بجیب اندر
درون خانه چون رفتم حقیقت یافتم آنجا — چو از خانه برون رفتم تمام است بود و خود بر در
ندیدم جز جمال تو ندیدم جز کمال تو — اگر در شهر اگر صحرا اگر در بحر اگر در بر
شدم از فیض حق پنهانی ندیدم جز تو دیگر را — بکوی نیستی رفتم برآوردم ز هستی سر

سوی ترک مستی چون کنم سر سوی مستی چون کنم — در عشق مستی چون کنم عشقست عالم را بکار

از من مجو صبر و درنگ بگذار حرف نام و ننگ — نی صبر دارم نی درنگ نی ننگ میدانم نه عار

عاشق ملامت جو بود راه سلامت کی رود — رسوائی اورا میسزد با وعظ و پندا و را چکار

ای واعظ عاقل نما فیض از کجا پند از کجا

بگذر تو از تقصیر ما جرم از کجا عفو و مرس گذار

با عشق کی گیرد قرار ناصح برو شرمی بدار — با پند عاشق را چکار ناصح برو شرمی بدار

من حرف او را طی کنم من ترک نقل و می کنم — این کار را من کی کنم ناصح برو شرمی بدار

ای عاقلان بهر خدا جان من و جان شما — من از کجا عقل از کجا ناصح برو شرمی بدار

همت بلندان الحذر از زین پست طبعان الحذر — زین پند گویان الحذر ناصح برو شرمی بدار

جانی که او کر می کند صد لطف و صد شر می کند — چون دیده بی شرمی کند ناصح برو شرمی بدار

زان یار با مهر و وفا در من کجا باشد روا — بهر خدا بهر خدا ناصح برو شرمی بدار

ما رسته ایم از غیر یار ما را بود با یار کار — با یار ما را وا گذار ناصح برو شرمی بدار

چون عشق بر تاجیر شد در حلق ما زنجیر شد — از دست ما تدبیر شد ناصح برو شرمی بدار

چون عشق مهر دل ریشه کرد دل عشقبازی پیشه کرد — کی میتوان اندیشه کرد ناصح برو شرمی بدار

دیر آمدی دیر آمدی چون جست از شیر آمدی — بی روی و تدبیر آمدی ناصح برو شرمی بدار

من از کجا و وعظ و پند مکرم دهان خود ببند — بیهوده درائی تا بچند ناصح برو شرمی بدار

تا زین چون و چرا تا کی کنی این ماجرا — کشتی مرا کشتی مرا ناصح برو شرمی بدار

ناصح چو میگوئی بیا ناصح چو میجوئی ز ما
از روی ما شرمی بدار بهر خدا شرمی بدار

ناصح چه میخواهی ز ما ناصح برو شرمی بدار
ناصح بیا شرمی بدار ناصح برو شرمی بدار

با عاشق شوریده حال کم کن جدال از ما جدا
فیض از کجا قیل و قال ناصح برو شرمی بدار

شهریارم آرزو شد قرب یار روز و یار
بود عقل و هوش یارم بردم از سر پیش یار
آرزو بوی حبیب است سویم که جانم آرزوست
گفت آن مه رو که بر من رو نمایم همچو یار
بارها گفتم که یارت میکشم یاری بده
چون از آن گلزار گشتم سوی گلزار آمدم
روزگارم تیره گشت و روزگارم تنگ شد
راح روحی فی هواه راح قلبی من همم

در دیارم برد آخر تا دیار شهریار
در طریق عشقبازی هستم اما هوشیار
هم بیا راز من خبر بر هم خبر از وی بیار
روی تنهو و بلالی گشتم اندر انتظار
برورست یکبار بار هم تا روم در زیر بار
چون هزاران جمله هزاران ناله کردم زار زار
حالیا در ماتم خود میگذارم روزگار
مرحبا بالموت راحة الیس فیها من خیار

فاض قلب الفیض من فیض الحکیم فیضه
کالسحاب الماطر الفیاض او فیض البحار

میرود دل با هوا دستم بگیر
پای دل در دام دنیا بند شد
روز روشن در ره افتادم بچاه

پای میلغزد ز جا دستم تو گیر
او فتادم در بلا دستم تو گیر
کور گشتم از قضا دستم تو گیر

در ره عصیان بسر گشتم بسی
تا که افتادم ز پا دستم تو گیر

کار چون از دست رفت آگه شدم
سر نهادم بر درت دستم تو گیر

آمدم بر درگهت ای کان لطف
ناتوان و بی‌نوا دستم تو گیر

بی‌کس و بیچاره درمانده‌ام
عاجز و بی دست و پا دستم تو گیر

دست و پا میزنم تا پای بوس
چونکه شد پایم ز جا دستم تو گیر

چونکه دل را سر بصحرا داده‌ام
لطف کن هم رهنما دستم تو گیر

بر سر خاک رهت جانا چو فیض
خاک و زارم حالیا دستم تو گیر

ز حق جو بی‌نشان الله اکبر
نشان کی جوید آن الله اکبر

نشان از بی‌نشان کی جو اینجا
کجا آید در جهان الله اکبر

برو در عالم اسما سفر کن
مظاهر را بدان الله اکبر

گذر کن ز آسمان و عرش و کرسی
برو تا کن فکان الله اکبر

ز اقلیم هیولا رخت بر گیر
بسوی لامکان الله اکبر

حقیقت را ببین اندر مظاهر
ورای جسم و جان الله اکبر

جهان آئینهٔ نور حق آمد
درین بین عکس آن الله اکبر

ز خط و خال معنی گیر و بگذر
صور را با زمان الله اکبر

کبیر است و جلیل است و عظیم است
نگنجد در جهان الله اکبر

لطیفست نه نادر و مثل و مانند | نه پیدا نه نهان الله اکبر

بدو تا با خودی راهی نیابی | بجا خود را ایمان الله اکبر

میان این هستی عاریتی بیان | مگر یابی نشان الله اکبر

زگفتگوی محض اسرار نهان | نمیگردد عیان الله اکبر

تو دیدن یار سیدن برتوان خجرد
نباید در بیان الله اکبر

بیا در عشق ما می سوز و می ساز | بدرد بی دوا می سوز و می ساز

سفر دیگر مکن اینجا بجا ای | در اقلیم بلا می سوز و می ساز

چو پروانه بدل نوریت گر هست | بگرد شمع ما می سوز و می ساز

چو بلبل گر هوای باغ داری | در این گلزار ما می سوز و می ساز

دلت از جور ما گر تیره گردد | با مید صفا می سوز و می ساز

تجلوائی صالت گر امیدت است | درین دیت جفا می سوز و می ساز

گهی در آتش ما شعله سان | بخوی تند ما می سوز و می ساز

گهی در فرقت ما صبر میکن | با مید لقا می سوز و می ساز

که از وصل خوش ما کام جویی | در این نور و ضیا می سوز و می ساز

سر زلفم اگر در دست آید | در آن دام بلا می سوز و می ساز

وفا از ما مجو ما را وفا نیست | تو در جور و جفا می سوز و می ساز

کسان عشق بازان و رندان ای فیض
تو در عشق مدام می سوز و می ساز

برون آی ای خورشید رخ برفروز	شب فرقت مشتاق روز
ز هجر تو چند سوزد دلم	جمالی برافروز و هجران بسوز
فراق تو تا کی گهی وصل هم	همه شب مه گاه شب گاه روز
دلا وصل و هجران شب و روز ما	گهی این گهی آن بساز و بسوز
گهی مست شو گاه مخمور باش	گهی پرده در باش و گه پرده دوز
چو زاهد ز مستیت پرسد بگو	هر جا بر آمد ترا لا یجوز

بجو وصل دایم تو ای فیض از او
نه قابل این سعادت تو

ای که بگذری ز عشق مجاز	بر تو گردد در حقیقت باز
چه به پهنای راه می گردی	از برای حقیقت است مجاز
راه بسیار رو به مقصد کن	راه نبود مگر بروی مجاز
اهل این قوم بی حقیقت را	نسبت جمت ز مهرشان هنباز
آتشی برنشند و پیر ز شرر	ذره نسبت سوز شان تر ساز
روزگاری دل تو را سوزند	تا که گردند یکدست وصال
آتشی در دل تو افروزند	کین وصال است با هزاران ناز

جگرت خون کنند که ز فرق — گاهی از وعده‌های دور و دراز

هجرشان چند آبرو ریزی — پا گذاری بخاک روی نیاز

رشته دل ز مهرشان بگسل — تا کند در فزای حق پرواز

جای حقست دل بروب از غیر — غیر باطل بود حق پرداز

حق چنین گفت در دل من فیض — آنچه حق گفت با تو گفتم باز

ای خفته رسید یار برخیز — از خود بفشان غبار برخیز

هین بر سر مهر لطف آمد — ای عاشق زار یار برخیز

آمد بر تو طبیب غمخوار — ای خسته دل نزار برخیز

ای آنکه خمار یار داری — آمد مه غمگسار برخیز

ای آنکه بهجر مبتلائی — هان مژده وصل یار برخیز

ای آنکه خزان فسرده کردت — اینک آمد بهار برخیز

هان بهر وصال تو حیات تازه — ای مرده لاش یار برخیز

ای کاهل سست چند خسپی — هین چیست بکار یار برخیز

هی مرغ سحر بنغمه آمد — جانرا تو بنغمه آر برخیز

ای زدرون خسته برکش — از دیده سرشک بار برخیز

فرصت شکست کار بسیار — بر خویش تو رحم آر برخیز

کاری بکن ار ترا دست هست — ور نیست شکسته وار برخیز

رو چند بسوی پستی آری — سر راست نگاه دار برخیز

ترسم که کنون بچاه افتی — برخیز ازاین کنار برخیز

یاران برفتند جمله بشتاب — تا خیره وا مدار برخیز

جانا پای تو در نگار است — دستت بگیرد نگار برخیز

خواهی تو باضطرار برخواست — حالی تو باختیار برخیز

اصحاب اگر بجواب رفتند
ای فیض تو زینهار برخیز

درد دل ما زیار ما پرس — احوال نهان ز آشنا پرس

عارف ز خدا خبر ندارد — اوصاف خدا هم از خدا پرس

بالای فلک ملک نداند — او ادنی را ز مصطفی پرس

سری که خدا بمصطفی گفت — از غیر مجو ز مرتضی پرس

کی صیداند اسیر تقدیر — اسرار قدر هم از قضا پرس

این مسئله مفتیان ندانند — افسانهٔ عشق از ما پرس

سر را از کبر ساز خالی — وانگاه سخن ز کبریا پرس

زین شیفته حال دل چه پرسی — زان زلف بجو و از صبا پرس

گر فیض حمیش کند ز بستر — باقی سخن ز حال ما پرس

یک غمزهٔ جان ستان چرا بس
از وصل تو کام جان چرا بس

تا مستی آن شوخ و یقینیم
دشنامی از آن دهان چرا بس

از عشرت و عیش و کام دنیا
درد دل و سوز جان چرا بس

آب کرمی و نان سردی
از نعمت این جهان چرا بس

دل می‌نهم به دلستانان
آن دلبر دلربا چرا بس

کی عشوهٔ شاهدان نیوشم
آن شاهد شاهدان چرا بس

دل کی شدم بفغانیان قفص
آن ساقی باقیان چرا بس

چو مرد او شدی مردانه می‌باش
چو مست او شدی مستانه می‌باش

اگر در سر هوای دوست داری
ز خویش و آشنا بیگانه می‌باش

چو خواهی لذت مستی بیابی
شراب عشق را پیمانه می‌باش

چو درهای سعادت باز خواهی
کلید عشق را دندانه می‌باش

چو زلف او پریشان شد بصد جا
درآ و نیز خود را شانه می‌باش

وگر زلفش شود زنجیر عشاق
برو عاشق شو و دیوانه می‌باش

چو گل باشد تو بلبل باش و می‌باش
وگر شمع است رو پروانه می‌باش

وگر هجر جان [illegible] پسندد کند دوست
فغان کن ناله کن جانانه می‌باش

تو یک قطره ز بحر لامکانی — درون این صدف دردانه میباش

خمش کن گفتگو بگذار ای فیض
دهان را مهر کن بیچانه میباش

یارم آمد یار ز پیشم و دیدمش — هم دل و هم جان پیش کشیدمش
هرچه بگوید نزد وی آرید — هرچه بگوید سر بنهیدمش
دل خود چه بود جان خود که بود — محو شویدش محو شویدمش
غیر می آید هستی فرو شد — بخنجر لا سر ببریدمش
غیر که باشد سوی چه باشد — هی بکشیدش هی بکشیدمش
عشق دوست را چه جلاد گشت — الصلا یاران هی بکشیدمش
خامی او گوید عشق چه باشد — آتش بر نهید خوش بپزیدمش
محتسبی ار گرانی کند — رطل گرانی پیش نهیدمش
زاهدی ار خشکی کند — بباده دماغ تازه کنیدمش

هان عشق فیض را گر دید جهان
از دل و از جان بجان کشیدمش

دلبر اندر خرابه مان تو باش — عاشقان را سر تو و سامان عیش باش
درد بی درمان مرا در جان نشست — هم دوای درد بی درمان تو باش
شد دل بریانم از تو داغدار — مرهم داغ دل بریان تو باش

چو جان ز قدس سر از بر گشت ولریش
که تا سفر کند از خویشتن بخود درویش

فتاد در ظلمات ثلاث حیران شد
نه راه پیش و نه پس داشت ماند در تشویش

ز حادثات نوائب بر و بحر افتاد
بسی بره عقبات گذشت آمد پیش

هم از مقام و هم از خویشتن فراموش کرد
فتاد در ظلمات حجاب مذهب و کیش

یکی بجاه طبیعت فرو شد آنجا ماند
یکی بنفس در افتاد و شد بحال اندیش

بلاف کرد گهی دعوی الوهیت
گهی گزاف سخن گفت از حد خود بیش

یکی بعالم عقل آمد و مجرد شد
یکی باوج علا شد باشیانه خویش

یکی چو فیض میان کشاکش اضداد
اسیر و بیدل و بیچاره ماند در تشویش

در میکده دوش رند قلاش
میگفت بیا که باز او باش

کز سر حقیقتم خبر ده
یک نکته بگو بر من فاش

گفتا سخن برهنه خواهی
بشنو تو ز عور مفلس لاش

جز ذات یگانه مجرد
کس نیست درین سرا تو خوش باش

پیوسته موحد است خود را
پنهان شده لام الف فدااش

هر کو فانی و دست باقی است
من مات من الهوی فقد عاش

این حرف اگر فقیه فهمد
شاباش زهی فقیه شاباش

چون فیض اگر شوی مجرد
بس فیض که یابی از سخنهاش

آمد خیالش دوشم در آغوش
بگرفت تنگم رفتم من از هوش

هشیار گشتم دیدم خیالی
کز دیدنش عقل مسکینت آمد بهوش

گفتم بمیرم و ه تا مست گردم
گفتا که نوشش آبی ز لبهایم نوش

چون تا بپیشش رفتم تا که بینیش
لب تا گرفته رفت از سرم هوش

زان پس دگر من خود را ندیدم
تا آنکه گشتم از خود فراموش

گویی که من خود هرگز نبودم
او بود تنها من بوده روپوش

بودم نقابی با خود سرایی
او بوده همدوش هم در آغوش

وصلست بودم فی بیت نوم
بودم خیالی در خواب خرگوش

این قصه را فیض خالی نگوئی
بیدار در دل میباش خاموش

در عشق دیدم غوغای آتش
زین پس ندارم پروای آتش

در عشق نامی من کس شنیدم
کی دیده بودم دریای آتش

در آتش عشق هر کس که سوزد
کی باشد او را پروای آتش

دوزخ ندارد بر عاشقانی
کین دوست عشقست بالای آتش

در عالم عشق هر سو دویدم
دریای آتش صحرای آتش

تا هر که آید جز دوست سوزد
شعله این دل هر جای آتش

اندر سر حرم آی بهر تماشا — تا بشنوی تو صیتهای آتش

در آتشست فیض و فضیلت آتش
هم آتش عشق جا هم جای آتش

عشق در دیست از خزانهٔ خاص — عشق را کی دهند جز بخواص
جهد کن تا ز اهل عشق شوی — همچو شبلی و ادهم و خواص
گر فلاطون بپنداری عشق — عاشقی عاشقی نه از خواص
عمر اگر بی عشق گذشت ترا — اوفتادی و لات حین مناص
عاصی باشی و عشق هست ترا — میشوی عنقریب خاص الخاص
اهل علمی که خالی از عشقند — علماشان مخوان بگو قصاص

قصه اگر عاشقی مکن بس کن
گفتگو را بمان بقاضی و قاص

عالم چو خانهٔ است که انراست عشق پا — از قصه‌هاست قصهٔ عشق احسن القصص
حق در کلام خویش بآیات مستبین — در شان عشق در رتبه عالیش کرد نص
ارواح ما ز عالم قدس است و کان عشق — محبوس در بدن شده کالطیر فی القفص
روزی چو کرد حصهٔ تقسیم قرار داد — خون جگر و ظلمهٔ عشاق زان حصص
بس در رسید که دور فنا و بیم و اصل خویش — طول النوی بجرعنا صار القصص
عاشق هلاک خویش طلب میکند مدام — اهل خرد نیست نمی جوید او رخص

از دست عشق جان نبرد فیض از آنکه نیست
در خیل اهل عشق از او هیچکس اخص

غم با دلت آشناست ای فیض
جانت هدف بلاست ای فیض

هر درد و غمی که روز و شب زاد
بر جان و دلت قضاست ای فیض

هر فتنه که از سپهر آمد
اندر سر تو بجاست ای فیض

زخم و دردی که از حبیب است
بی مرهم و بی دواست ای فیض

چه زخم و چه درد هر چه او کرد
هم مرهم و هم شفاست ای فیض

در دام بلای عشق بندی
زنهار ز بند او رهاست ای فیض

کردم بطبیب حال خود عرض
گفتا از اثر هواست ای فیض

گفتم که هوا ز سر بدر رفت
گفتا هوست بجاست ای فیض

غافل منشین ز فتنه نفس
این نفس تو اژدهاست ای فیض

بگذار تو گفتگو و بگذر
بنشین بگذر ز گفت و خواست ای فیض

روی دل سوی هوا کردم غلط
جاده در راه خدا کردم غلط

چشم عقلم بود بستم کاشکی
کور بودم از عصا کردم غلط

ناگهان کردم هوا همره بست
رهزنی را رهنما کردم غلط

دل نمی بایست بستن در هوا
دل چو بستم در هوا کردم غلط

کاشکی یکبار بودی یاد ما — اندرین ره بارها کردم غلط

کاش یکجا باده جا بودی خطا — کام کام و جا بجا کردم غلط

هیچکس با من نمیگوید درست — کز کجا این راه را کردم غلط

ای عزیزان روز روشن نیست راه — چشم بینا از کجا کردم غلط

بست چشم عقل را دست هوا
فیض ره را از هوا کردم غلط

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط — ای نور چشم راهروان اهدنا الصراط

در دوزخ هوا و هوس مانده ایم زار — گم کرده ایم راه جنان اهدنا الصراط

بگذشت عمر در لعب و لهو و بیخودی — شاید بتدارکی بتوان اهدنا الصراط

ره دور و وقت دیر و شب تار و صد خطر — مرکب ضعیف و جاده نهان اهدنا الصراط

غولی ز هر طرف ره وا ماندهٔ زند — آه از صفیر راهزنان اهدنا الصراط

نی ره بسوی سود و نه سوی زیان بهم — ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط

از شارع هوا و هوس در تحیریم — گاهی درین و گاه در آن اهدنا الصراط

رفتند اهل دل همه با کاروان جان — ما مانده ایم بیدل و جان اهدنا الصراط

گم گشت فیض و راه بجائی نمیبرد
ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

هر آنکه سوی تو آمد شد از فنا محفوظ — بزیر سایهٔ لطفت شد از بلا محفوظ

ز خوف و حزن نهانست که جمله وقت — در این پناه بود جان ز هر عنا محفوظ

اشاره است ز ابرو و چشم و تیر و کمان — کتابها انگریزی ز ما محفوظ

فرو گذاشت پیچ ان همه عقده و تقی — که هر که حکمت ما زد و شد از بلا محفوظ

ز بر سبزه خطش نهفته لب می گفت — که آب چشمه خضر است نزد ما محفوظ

تو با تو نجو و نکردی حرکت با تو و از دو کار — ز خود بری که نباشی از فنا محفوظ

تو چونکه باشی حافظ رسوم هر دو مرا — بباید که تا نشوی بی‌بها محفوظ

بسوی رحمت و لطف خدا اگر نفیض — که تا ز مرگ رهی گردی از فنا محفوظ

کسی که غور کند نکته‌های شعر مرا
شود ز جهل و ضلال ایمن از خطا محفوظ

ای یار مخوان اشعار الا غزل حافظ — اشعار بود بیکار الا غزل حافظ

در شعر بزرگان جمع گر یابی و این هر دو — لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ

استاد غزل سعدی است نزد همه کس اما — دل را نکند بیدار الا غزل حافظ

صوفی و قلیسی گفتند در باب نکو سفتند — دل را نکشد در کار الا غزل حافظ

در شعر بزرگ روح اسرار نبی جست — شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ

و آنها که تهی دستند از گفته خود بستند — کس را نکند هشیار الا غزل حافظ

غواص بحار شعر تا در بکفش افتد — نظمی که بود دربار الا غزل حافظ

شعری که پسندیده است آن است که [illegible] — آن نیست به گفتار الا غزل حافظ

ای فیض تتبع کن طرز تو اش چون نیست
شعری که بود مختار الا قرا حافظ

تنجیم خیالست گرد و چه طالع — در چرخ آینه اهل صوامع
ره بین نماید دل می رباید — لیکن نپاید چون برق لامع
انهم بوقتی بر نیک بختی — کو گرد و باشد رفع موانع
که دل رباید گه جان فزاید — که غم زداید دارد منافع
گر ایستادی آتش فتادی — هم در مدارس هم در صوامع
ساقی بده می پیمانه نیست — از خویش رفتیم دیگر چه مانع
دل خستگانیم بر خاک بیکس — تا خود کرا ای بخشست طالع
بر درگه تو بهر شفاعت — جز تو نداریم خود را شافع

دیگر بگو ای فیض اما
شعری که باشد درد و مجامع

ایاک ادعو انت السمیع — ایاک ارجو انت الشفیع
همت بلندم کوتاه دستم — انت الرفیع انت المنیع
هر جا روم من روی تو بینم — بالا و پستی انت الوسیع
یا من احاط بکل شیء — والکل احصی انت الجمیع
دنیای من تو عقبای من تو — هم این و هم آن انت البدیع

طی کن کتابم وقت حسابم — بگذر ز من زود انت السریع

کاشا از قی من علی جنابک — الفیض یدعوا انت السمیع

یار بما سفر نکرد صبر و شکیب را وداع — ناله ما اثر نکرد صبر و شکیب را وداع

یار نظر نمیکند ناله اثر نمیکند — غصه سفر نمی کند صبر و شکیب را وداع

یار ز ما کرانه کرد و شرم حیا بهانه کرد — صبر مرا روانه کرد صبر و شکیب را وداع

یار بعشق اشاره کرد عشق بناله چاره کرد — جامه صبر پاره کرد صبر و شکیب را وداع

آتش عشق در گرفت ناطقه رخت بر گرفت — عقل ره سفر گرفت صبر و شکیب را وداع

آتش عشق تیز شد جان بره گریز شد — باقی صبر نیز شد صبر و شکیب را وداع

عشق شکیب میبرد جامه صبر میدرد — کس غم ما نمیخورد صبر و شکیب را وداع

تاب نماند در دلم آب نماند در گلم — سخت فتاد مشکلم صبر و شکیب را وداع

فیض ز عشق مست شد مست می الست شد

دین و دلش ز دست شد صبر و شکیب را وداع

بر سر خستهات بیا دم نزع
تا که جان را بپایت افشانم
بنده گیرا د گر ز سر گیرم
آرزوی دل آن نبود ای جان

سر بنهم تا ترا بیاد دم نزع
قدمی رنجه کن بیا دم نزع
پرسشی کن که چی مرادم نزع
که به بینم رخ ترا دم نزع

نفس باز پسین است اگر — بسیار دم خوشا خوشا دم نزع
زخم دیگر اگر زنی بشتاب — که ندارد اثر دوا دم نزع

تا نفس هست ذکر دوست کنم
فیض در خدمت است تا دم نزع

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار دریغ — نه روزگار بماند و نه روزگار دریغ
برفت عمر با فسانه و فسون افسوسا — گذشت وقت به بیهوده و خمار دریغ
نکرده ام همه عمر یک عمل خالص — نبوده ام نفسی با تو هوشیار دریغ
بهر آنچه گفتیم و کردیم تمام ضایع بود — بهرزه رفت زمن روز و روزگار دریغ
بیا که گفتیم کامسال کار خواهیم کرد — گذشت عمر من امسال همچو پار دریغ
ز باده نوشی پی یاد تو هزاران افسوس — ز هر سخن که نه حرف تو صد هزار دریغ
ز هر چه بینیم و دیدیم در آن نمی بینیم — هزار بار افسوس و هزار بار دریغ
نه یک افسوس و ده و صد که بحساب افسوس — نه یک دریغ و ده و صد که بیشمار دریغ

غنیمتی شمر این یکدو دم که باقی هست
بکار کوش که رفت وقت کار دریغ

ز عشق جوی کرامت ز عشق جوی شرف — بغیر عشق نباشد ره بهیچ طرف
بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی — غرامت است و ندامت است تحسر است و اسف
بعشق کوش که فخر است عشق مردان را — مفاخران نرسد شان بغیر عشق سلف

تا باشدم جان در بدن از عشق میگویم سخن
عشق است جان جان من ای من بلاگردان عشق

ای فقیر فیض از عشق جو تا بتوانی از عشق گوی
شد جان و از دل دست شوی شو واله حیران عشق

زنده آن سر که بود شیدای عشق
حبذا آن دل که باشد جای عشق

از سر شوریده من کم مباد
تا قیامت آتش سودای عشق

خارها در دل چو مجنون می‌پرورم
بو که روزی بشکفد گلهای عشق

رفته رفته دل خرابی میکند
عاقبت خواهم شدن رسوای عشق

خویش را کردم تهی از غیر دوست
تا وجودم پر شد از غوغای عشق

کار و کسب من همین عشق است و بس
مسلک و این دست من از پای عشق

خدمتش را من بدل بستم کمر
هستم از جان بنده و مولای عشق

هم زمین و آسمان را گشته‌ایم
نیست در هر دو جهان همتای عشق

تا بنوشی باده از جام فنا
مست کی گردد سر از صهبای عشق

تا نپری در ره یک سر سوی او
کی چشی هرگز تو از حلوای عشق

چون فقیر و خواهیم شد عاقبت
خود همان بهتر که در دریای عشق

ناله میکن ای فقیر زیرا خوش بود
ناله‌های زار در سودای عشق

تن را بکاهد از درد عشق
جانرا در باز در ره عشق

درمان مطلب مخواه راحت تن — با درد بساز در ره عشق
بر خاک ز دیده خون بیفشان — شو جمله نیاز در ره عشق
تن را در اشتیاق بشکسته شو — جان پاک بباز در ره عشق
از خون جگر دلا وضو کن — هنگام نماز در ره عشق
دل را ز غیر رفت و رو کن — شو محرم راز در ره عشق
بگذر ز رعونت و نزاکت — بگذار تو ناز در ره عشق
کبر و نخوت ز سر بدر کن — شو پاک ز ناز در ره عشق

بر رخش بلا سوار شو فیض
خوش خوش همی تاز در ره عشق

هم توئی راحت جانم ای عشق — هم توئی درد و غمانم ای عشق
هم توئی حاصل و محصول علم — هم توئی جان جهانم ای عشق
هم توئی مایهٔ سودا گریم — هم توئی کار و دکانم ای عشق
هم توئی اصل وجود و عدمم — هم توئی سود و زیانم ای عشق
هم توئی طاعت و هم معصیتم — هم توئی یار و جنانم ای عشق
هم توئی مایهٔ تشنه گیم — هم توئی امن و امانم ای عشق
گاه می سوزی و که میسازی — تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق
دوست کس دیده که دشمن باشد — هم تو آنی و هم آنم ای عشق

دل من بروی و جان نخواهی ای اصبهان تو جانمی عشق

در دل قفس جهان بگید و نفس
تا که جان بر تو فشانم ای عشق

ای وصل تو جان فزای عاشق
وی یاد تو دلگشای عاشق

ذکر خوش تو حلاوت او
نام تو گره گشای عاشق

ای روی تو والضحی و مویت
واللیل اذا سجای عاشق

مویت کفر است و روی ایمان
ای مایه ابتلای عاشق

درد عشق از تو دوا ش از تو
ای راحت و ای بلای عاشق

تو با وی و او ترا طلب کار
وصل تو خردبهای عاشق

در روی تو بیند آنچه خواهد
ای جام جهان نمای عاشق

از تو آید بتو گر آید
ای مبدا و منتهای عاشق

جان میکندت فدا چه باشد
گر بپذیری فدای عاشق

ای با عشق بهوی هوی صوفی
از بهر تو هایهای عاشق

در حجره ملک نبا شد
آن نغمه دلربای عاشق

در حوصله فلک نگنجد
آن ناله چون درای عاشق

پیوسته تو از برای خویشی
هرگز نشوی برای عاشق

هرگز نشوی بلا عاشق
ای مقصد و مدعای عاشق

او را بکس بجای تو نیست | داری تو بسی بجای عاشق
هم قوت دل و روان اوئی | هم قوت دست و پای عاشق

فیض است و دعای تو چه باشد
گر گوش کنی دعای عاشق

عاشق که بود غلام معشوق | سرمست علی الدوام معشوق
از خویشتنش خبر نباشد | دایم مست مدام معشوق
مستی نکند ز آب انگور | مستیش همه ز جام معشوق
برخاسته از سر دو عالم | افتاده و پای بدام معشوق
از کام و هوای خویش رسته | کامش همه گشته کام معشوق
کامی ننهاده هیچ جائی | جز بر آثار کام معشوق
گم کرده نشان نام خود را | گشته است نشان نام معشوق
وحشی صفت از جهان کرانه | کرده گزیده رام معشوق
گوشش همه قوم با سرو سنت | گوشش بر فیض و پیام معشوق

یا املی و منیتی لیس هواک فی سوائک
لیس سواک منیتی لیس هواک فی سوائک

انت حبیبی انت طبیب علتی | انت شفاء لوعتی لیس هواک فی سوائک
یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی | غیر تو نیست مونسی لیس هواک فی سوائک

فبك لقيت ما لقيت غير رضاك ما اهما — اخبرني كيف شئت ليس هواك في سوا

حبك في سرّي نورك في بصيرتي — سيّر هواك سيري ليس هواك في سوا

تسليني الى الهلاك او جهلك بالادب — ان هواي في هواك ليس هواك في سوا

كي كشفتني بي شرف ان لقاك في التلف — تبغ بكشف ولا تخف ليس هواك في سوا

يا الهي سوى لقاك اين هوائي في فؤادك — آن تلقني يكن رضاك ليس هواك في سوا

فحيّ سواك ما هوى غير لقاك ما هوا
غير هواك ما هو الميل هواك في سوا

ذات قلبي من اشتياق لقاك — حسرتا وصل همچو هجرانك

بر سر آتش تو ما سوزیم — در هوای تو ما شویم هلاک

سیه هیم از پی رضای تو جان — در رضای تو ما شویم هلاک

هرچه هستیم سخره قدریم — در قضای تو ما شویم هلاک

ای ردای تو کبریا تو کبیر — در ندای تو ما شویم هلاک

در سرای وجود غیر تو نیست — در سرای تو ما شویم هلاک

ما همه فانییم و تو باقی — در لقای تو ما شویم هلاک

لمن الملک واحد القهار — زین بلای تو ما شویم هلاک

دل ما کوچه تنگ و تار کیست — در قضای تو ما شویم هلاک

همه جا نهایت کشت پریم — در فنای تو ما شویم هلاک

فیض چون نیستی سزای نجات
بسزای تو همی شوی هم هلاک

دلم بحر و عشق تو در وی نهنگ — نهنگی که جا کرده بر بحر تنگ
هزاران هزاران ز غم آید بدل — کند جمله را لقمه عشق شناک
غمم بر سر غم بود شاد باش — دل عاشق از غم نباید غمناک
غمی گر تو آید بشادی خورم — کنم تلخ از تو شیرین و صلحست جنگ
بقربان کفر سر زلف تو — همه چین و ماچین خطا و فرنگ
سوی بوستان گر خرامی بناز — گل از شرم رویت شود دلتنگ
کسی را که بوئی نباشد ز عشق — بر ایمان بود عار و بر کفر ننگ

ترا فیض چون عشق شد دستگیر
درین راه پایت نباید پلنگ

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل — شبنم این نکته روشن گشت از شمع و گل
شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند — لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل
صحبتی داریم با هم بی غباری از رقیب — عشرتی داریم خوش بی زحمتی از آب و گل
قاصد و پیغام هر دم میرسد از جان بجان — میبرد هر لحظه پیکی نامه از دل بدل
گاه لطف و گاه قهر و گاه ناز و گه نیاز — گاه بوس و گه کنار و گاه عجز و گاه ذل
میرسد از پیچ زلفی بالشی هر دم بجان — می فتد از مهر رویی پرتوی هر دم بدل

نی غم دوری و مهجوری نه منع ناصحی — دل ببرد دلدار و ایم جان بجانان متصل
بر سر هر دو جهان نه جان قدم راهش فکن — وز چه پرواست سوی یکبارگی پرواز دل

فیض هر لطفی که بینی از خوبی دوست بس
از دو عالم شو بمعشوق یکتا مشتغل

پرتو شمع رخت شد در دو عالم مشتعل — سوخت از من هر چه بود از مقتضای آن کمال
بود ذرات دلم هر یک بفرمان کسی — حیرت آمد حاصلم این مملکت شد مستقل
گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان — خود فدای ما نمودی روز اوّل بی جدل
گفتم از بهر نثار مقدمت جانی که هست — چیزی از دستم نیاید غیر جان جهد المقل
ای ز رویت هر چه جان را هست انوار قدس — هم ز سویت یابد او ظلمات این آب و گل
باز رایت هر که او را هست عز و اقتدا — باز رایت هر که هر جا میکشد جانی ز دل
جان چه باشد تا دل و دین هم بقربانت کنم — هر دو عالم را بپایت هم رهت باشم خجل

فیض اگر خواهی که جا در قدس علیین کنی
جسم و جان را پاک کن زالایش آب و گل

ای فغان از هی هی و هیهای دل — سوخت جانم ز آتش سودای دل
این چه فریاد است افغان دلم — گوش جانم کر شد از غوغای دل
بیخودم کرد این جنون دل آخر من — چون کنم ای من ای هی های دل
این همه خون جگر از دیده ریخت — بر نیامد ذره ای از دریای دل

ظلمت دل پرده شد بر نور جان — نور جان شد محو ظلمتهای دل
زخمها بر جانم از دل میرسد — آه و فریاد از جفاهای دل
جان نخواهم برد زین دل غیر مرگ — نیست غیر از کشتن من رای دل
عاقبت خونم بخواهد ریختن — این هنر بر بست بی پروای دل
دل چه میخواهد ز من بهر خدا — دور سازید از سر من پای دل
آفت دنیا و دین من دلست — آه از امروز و از فردای دل
رفت عمرم در غم دل وای من — خون شد این دل وز تن من وای دل
روز را در چشم من تاریک کرد — دود آه و نالهٔ شبهای دل
جان تو بیرون از این تن زانکه نیست — تنگنای این بدن غم جای دل

پای تو در بحر جان سرسبز شو
فیض بخشی تو در صحرای دل

طرفه ببستم زین جهان استغفر الله العظیم — خسپیدم و شد کاروان استغفر الله العظیم
عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف — کاری نکردم بهر جان استغفر الله العظیم
زین پیش اگر سودی کنم بیهوده گویی کنیم — بگذشته‌ها خود شد زیان استغفر الله العظیم
بس گناهان کرده‌ام بس جرم و طغیان کرده‌ام — زین جرمهای بیکران استغفر الله العظیم
با این گران بستم بسی بیهوده هم بسیار کسی — طرفه ببستم زین و آن استغفر الله العظیم
هرچند چون من کس زین عالم ناپیدا — تقدیر هم آمد در میان استغفر الله العظیم

هی هی نشسته‌ایم چه افتاده‌ایم اندر این بلا
این نکته بر من نهان استغفر الله العظیم

جان می‌رود سوی علائق می‌رود سوی بلا
از امتزاج جسم و جان استغفر الله العظیم

گاهی رهیم و نیاز مندیم که رسید ره عشقی شود
هم زین جهان هم زان جهان استغفر الله العظیم

هر دم شوم نادم دگر کم جرم گناهان الحذر
یا رب انت المستعان استغفر الله العظیم

از بس که هم بر تو به بهتان شد توبه بر من نجات را
از اصلاح جرم و جبران استغفر الله العظیم

از بس دم بر تو بر او شد توبه بد تر از گناه
هر دم از این هم از آن استغفر الله العظیم

زین عهدهای سست و سست ای فیض بی قیاس تا
لحظه بلحظه آن بآن استغفر الله العظیم

ده بار و صد بار و هزار ای فیض گو باشد بیا
هر دم جهان اندر جهان استغفر الله العظیم

خویشتن را در هوا گم کرده‌ایم
جاده در راه خدا گم کرده‌ایم

از عدم تا با قلیم وجود
آمدیم و راه را گم کرده‌ایم

منزل و مقصود راه و راه او
جمله را او راست را گم کرده‌ایم

سالک و مسلوک و مسلوک الیه
جمله ما بو بیخود ما گم کرده‌ایم

هر چه ما را بود زاد چاشت و ابقوه
جمله را در راهها گم کرده‌ایم

ذات بد اکرده‌ایم چون بیناست راه
گام اول خویش را گم کرده‌ایم

پرورش چون عطا چوپان شد ای قیم
شاه را اندر عطا گم کرده‌ایم

کس نمی‌داند که چون شد کار ما
خود چه بود این چرا گم کرده‌ایم

سراپا جملگی درد و غم بیمار از غم پیچ زردم
نمیدانم کسی درد و غم کی بی تیمار پیکرم

ز عالم هیچ نگشود در عشق پیچیدم
بجان ای فیض گفت و گو که بر اسرار پیکرم

دلدار اگر خواهد وصال من پنج هجران بشکنم
امر از هجران میکند حاشا که فرمان بشکنم

عمر خدمت جانان کنم اقرار که پیمان کنم
چیزی دگر خواهد چو دل در کام دل آن بشکنم

بر نفس دون غالب شوم چون من بتوفیق خدا
هم سوق او کاسد کنم هم شان شیطان بشکنم

تا بحیات عشق حق چون یافتم من زندگی
وین مرگ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

تن می نماند جاودان سر در نیارم هیچ جان
جان مهر و تن بر سر نها در راه جانان بشکنم

در لفظها معنی کنم گم گشته را پیدا کنم
تا صورت صورت پرستان را بپنهان بشکنم

زهاد را عارف کنم عباد را واقف کنم
تا بت را سر بیرون کشم تا توبه آن بشکنم

زندان جان است این جهان بر روی من قفل گران
با زور خیبرگیر تا قفل زندان بشکنم

از آب من گردان شود من ناکس دون کی شوم
چون جوی من دریا شود گرداب گردان بشکنم

مهر از نکردد کرد من داغ کسوفش بر نهم
گر مه نشاند در گوشه‌اش چون گوشه‌ها آن بشکنم

بهرام اگر تیرم زند با زهره‌اش بهره دهم
بخت تاج بر جبین افکنم هم تخت کیوان بشکنم

خاک را رشته و بر من گران چون گرد بر باد دهم
پنج عناصر بر کنم ارکان امکان بشکنم

ای فیض تا کی شور و شر بر خویشتن بنیان نهم
تا چند گوئی بیهده این بشکنم آن بشکنم

من این بی دست و پائی را نمیدانم نمیدانم | رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم

دل من مست جانان است با نشئه نمی یابد | بهشت آشنائی را نمیدانم نمیدانم

وصال دوست می یابد هر آنچه پیوسته روز و شب | من این رسم جدائی را نمیدانم نمیدانم

ز خود یکتا شدم خود را ز دوش خویش افکندم | من این الفت دوتائی را نمیدانم نمیدانم

ز خود بیگانه گشتم و همه جان دوست گردیدم | خودی خودنمائی را نمیدانم نمیدانم

یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم | دوتائی سه تائی را نمیدانم نمیدانم

دلم دیوانه زلفش شده آنجا مانده جاوید | ز زنجیرش رهائی را نمیدانم نمیدانم

بغیر مهر مهرویان که تابد بر دل و بر جان | طریق روشنائی را نمیدانم نمیدانم

سخنها بر زبان می آیدم لیکن نمیگویم | چو علتهای عالی را نمیدانم نمیدانم

من از نیکم و گر بد فیض گوهر ما شدم
زبان خودستائی را نمیدانم نمیدانم

در چهره مهرویان انوار تو می بینم | در لعل گهرباران گفتار تو می بینم

در مسجد و میخانه جویای تو می یابم | در کعبه و بتخانه زوار تو می بینم

بتخانه و حرم گر من تا جلوه ببینم | چون نیک نظر کردم دیدار تو می بینم

هر گونه تو پیدا شده هم در تو شود پنهان | پیدا و نهان گشتن هم کار تو می بینم

از کوی تو می آیم هم سوی تو می آیم | در سیر و سلوک خود انوار تو می بینم

هم کشته این عیدم هم زنده جاویدم | منصور صفت خود را بر دار تو می بینم

گه در حرم کاهی گفتم قربانی
در سود و زیان خود بازار تو می بینم

هر کس شده در کاری سرگشته چو پرگارها
سرگشتگی جمله در کار تو می بینم

هر جا که روضه عالم چون بلبل شوریده
سرتاسر عالم را گلزار تو می بینم

خون شد جگر لاله از داغ تو می یابم
چشم خوش نرگس را بیمار تو می بینم

پروانه بگرد شمع جویای جمال تو
بلبل بگلستانها هم زار تو می بینم

از جوهر خود داده هم تکلیف اثر دارم
در نطق و بیان فیض گفتار تو می بینم

حسن رخ مهرویان از روی تو می بینم
دلجوئی دلداران از خوی تو می بینم

هر جا که بود نوری از پرتو روی تست
هر جا که بود آبی از جوی تو می بینم

چشم خوش خوبان را بیمار تو می یابم
محراب دو عالم را ابروی تو می بینم

گبر و مغ و ترسا را جویای تو می یابم
روی همه عالم را در سوی تو می بینم

بلبل بگلستانها از بهر تو می نالد
بوی گل و ریحان را از بوی تو می بینم

تشویش دل و بیهم اندر کف تو میدانم
اسباب پریشانی گیسوی تو می بینم

عاشق سر کو کرده من گرد جهان گردم
چون زانکه همه عالم را من کوی تو می بینم

افلاک و لطایف را چو کار تو میدانم
افلاک عناصر را من کوی تو می بینم

اندر دل هر ذره خورشید جهانتابی است
من تابش آن خورشید از سوی تو می بینم

این عالم فانی را هر دم ز تو نو آری
من کهنه نمی بینم من نوی تو می بینم

از هیچ صدای من جز حرف تو نشنیدم | سیمای دل هر کس با هوی تو می بینم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض
وز چشم گهربارش دریا سوی تو می بینم

ای جان گردم جانان گردم | بادا فدایت صد جان گردم

جان خود چه باشد تا خواهمت جان | بهتر ز جان چه چیست تا آن گردم

اظهار حاجت نیست چه حاجت | ای بر تو پیدا پنهان گردم

ای با تو آسان دشوار هر کس | وی بی تو دشوار آسان گردم

آسان کن ای دوست دشوارها را | دشوار پسند آسان گردم

ای بی تو ما را نی سر نه سامان | هم تو سر و هم سامان گردم

ای کفر زلفت ایمان عشاق | آیات حسنت قرآن گردم

ای دام شستت صیاد دلها | وی چشم مستت فتان گردم

ای نور بینش در مردم چشم | در چشم مردم انسان گردم

در جسم مردم هم جان و هم دل | در جان مردم ایمان گردم

سوزد دلم با درد تو سازد | ای درد عشقت درمان گردم

زان شکر لب کامی نیابد | بر لب نیاید تا جان گردم

در کعبه وصل بر رسم عیدی | جز جان چه باشد قربان گردم

در مطبخ عشق خونابه دل | مستغنیم کرد از خوان گردم

شیدا ترا چه کار با ننگ ‌ ‌ ‌ رسوای غمت چو میکند نام

در صف نعال عاشقان فیض
صافی طلبی است دردی آشام

کی دیدمی در نظر مست جمال ساقیم ‌ ‌ ‌ وز خود کجا دارم خبر مست جمال ساقیم
آن غمزه را دل برده بی زان چشم لب ناخورده می ‌ ‌ ‌ چشمم نه مست و روی می مست جمال ساقیم
از چشم او می میچشم وز لعل او می میکشم ‌ ‌ ‌ وز غمزه او سرخوشم مست جمال ساقیم
بیخود فتاده کف زنان در بحر عشق بیکران ‌ ‌ ‌ شادی کنان شادی کنان مست جمال ساقیم
با لطف قهرش ساختم وز غیر او پرداختم ‌ ‌ ‌ خود را ز خود انداختم مست جمال ساقیم
جانم ز دریا نیست مست جام و سبو و خم شکست ‌ ‌ ‌ بگذشته ام از هر چه هست مست جمال ساقیم
آفاق را طی کرده ام اسب خرد پی کرده ام ‌ ‌ ‌ منزل در آن حی کرده ام مست جمال ساقیم
بی باده مستی میکنم بی خویش هستی میکنم ‌ ‌ ‌ در اوج پستی میکنم مست جمال ساقیم
گر قطره گاهی قلزمم که باده و گاهی خمم ‌ ‌ ‌ در شور و در مستی گمم مست جمال ساقیم
یا عاذل العشاق قم نحن السکاری لا تلم ‌ ‌ ‌ صد عقل در مستیت گم مست جمال ساقیم
در باده ما را ننگ نیست در مستی ما جنگ نیست ‌ ‌ ‌ ناموس ما را ننگ نیست مست جمال ساقیم

ای فیض رسوائی مجو خاموش شو از گفتگو
تا چند گوئی کو بکو مست جمال ساقیم

وه که جانان یا تنم پیدا نم ‌ ‌ ‌ این توئی یا منم پیدا نم

خویش را از تو فرق نتوانم | دوست را دشمنم نمیدانم

با تنی وز فراق می سوزم | گلشنم گلخنم نمیدانم

روی و زلفت قبله ام شب و روز | کافرم مؤمنم نمیدانم

خم ابروی تست یا محراب | ره بر از رهزنم نمیدانم

جامه بر خویشتن میدرم لیکن | جیب از دامنم نمیدانم

محو در عشق تو شدم چون فیض
عشق تو یا منم نمیدانم

خلقش دریا و من سبوییم | عشقش چوگان و من چه گوییم

من قالبم او مرا چه جان است | او آب روان و من چه جوییم

او چون نائی و من چه نایم | نالان چنین به ناز از اوییم

او از لب من سخن سراید | آن نیست که ترجمان اوییم

از نیک بجز نکو نیاید | چون او نیکوست من نکوییم

ای خواجه مرا حقیر مشمار | پرورده دست لطف اوییم

چون پشت من اوست تکیه جا | با او پیوسته رو بروییم

گاه از شادی غزل سراییم | گاهی ز غم چو فیض موییم

آنرا که بود بکوی او خاک
افتاده بره چو خاک اوییم

ما دیدهٔ اشکبار داریم — در سینه دلی فگار داریم

دستی بجفا اگر کشائی — آهسته که شیشه بار داریم

تن را ز عشق بسکه زاریم — جان بهر نثار یار داریم

بر آتش عشق چو کبابیم — رو سرخ و درون براز داریم

چون شعلهٔ آتشیم در رقص — مستیم و هوای یار داریم

بوئی چو ز شهر یار آید — ما روی بدان دیار داریم

ما را بشهر نیست کاری — ما کار بشهر یار داریم

زان روز که وعدهٔ لقا کرد — ما چشم در انتظار داریم

بر مقدم یار لعل و گوهر — از دیده و دل نثار داریم

زاهد ز عشق ننگ دارد — ما ننگ ز زهد عار داریم

تو رطل گران سبک بما ده — با خشک گران خمار داریم

پر کن جامی که این سر ما — چون گشت تهی خمار داریم

گر می نیست ساقیا سفالی — ما دعوی غبن یار داریم

ما را تو غلام خویش مشمر — در خیل سگان شمار داریم

بر در که تو برای عزت
خود را چو فیض خوار داریم

مرد عشقم مستی عشق بجز این هنر ندارم — بجز این هنر چه باشد که ز خود خبر ندارم

بود از سر وصالش دل و فتنهٔ جمالش
من و کنجی و خیالش سر شور و شر ندارم

ز در تو کی گشایم مگر آنکه سر بیارم
ز تو کام نایابم ز تو دست بر ندارم

بمیان اشک غرقم چو صدف بحر لیکن
چو تو در برم نباشی بکفم گهر ندارم

شجری ز باغ عشقم غم و ناله شاخ و برگم
چو تو بر سرم نباشی ز عشقم ثمر ندارم

ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من
بخدا که هیچ جایی بکس دگر ندارم

بکنم حدیث از غیر بپرم ز شر و از خیر
چو مرا غم تو باشد غم خیر و شر ندارم

خوش آنکه بعشق تو گرفتار بمیرم
بیدار درین منزل خونخوار بمیرم

مستغرق دیدار شده در بر جانان
آسوده ز اقرار و ز انکار بمیرم

در سر هوس ساقی و در دست می لعل
در پای خم و خانهٔ خمار بمیرم

کاری چه به از خدمت معشوق و می نیست
ساقی مددی کن که در اینکار بمیرم

بشتاب و بده یکدو سه ساغر پی هم
مپسند که در میکده هشیار بمیرم

خونین جگر و خسته دل و محنت هجران
جانا تو پسندی که چنین زار بمیرم

آن یار بکس رخ ننماید چه توان کرد
بگذار که در حسرت دیدار بمیرم

گفتار خود ای فضولی بگیر از بسیار
مگذار که در زخرف گفتار بمیرم

تا آتش عشق ریخت غم جان و دل افروختیم
دیدیم کرم بهار غم از خوشدلی واسوختیم

نبود این یکنفس جای خوشی در غم فرو رفتستم | ندیدم جای تعیش خویش در ماتم فرو رفتستم

فنا ماندر سر غم سوده ی غلطین جا و وادی خویش | که در غم بود پنهان زان بغم خرم فرو رفتستم

وجودم را ز غوطه ی دریای وحدت بود | غبار خود و ز خود افشاندم در یم فرو رفتستم

برون عالم فانی بدیدم عالم باقی | از این عالم برون جستم درون عالم فرو رفتستم

سفر کردم در ارکان و نبات و جانور چندی | که تا آدم شدم و انگاه در آدم فرو رفتستم

در این گلزار چون بشنیدم از مهر و وفا بوئی | ز دل خار تعلق یک بیک کندم فرو رفتستم

حیات خویش را چون برق جا طی کردم تقاعدم | ظهوری کردم اندر عالم و در دم فرو رفتستم

فراز آسمانها رفتم و سیر فلک کردم | ولی آخر بخاک تیره با صد غم فرو رفتستم

شدم حیران ز اطوار وجود خویشتن چون فیض
ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو رفتستم

بگوئی یار بی پروا گذشتیم | دل آنجا ماند و ما زانجا گذشتیم

غلط گفتی نمی‌توان زانجا گذشتن | مگر بیخود ولی بیجا گذشتیم

نه ما ماندیم و نه سر ماند و نه پا ماند | هم از ما هم ز سر هم پا گذشتیم

چه از یار حقیقی بوئی بردیم | ز هر گلزار سنبل رعنا گذشتیم

عیان چون دیدیم خورشید از لقا | ز هر مه طلعت زیبا گذشتیم

حدیث از شاهد و ساقی بگوئید | که این را خط زدیم آنرا گذشتیم

بجان و دل غم مولی گزیدیم | هم از دنیا هم از عقبا گذشتیم

نی هیچیم در دنیا و عقبا
هم از اینها هم از آنها گذشتیم

چو از دنیا نه عقبا طرف بستیم
بماندیم این و دا بر جا گذشتیم

چو در اقلیم بیجائی رسیدیم
ز راه و منزل و ماوا گذشتیم

بخلوت خانه توحید رفتیم
هم از لا و هم از الا گذشتیم

دل و جان را بحق دادیم چون فیض
ز گفت و گوی و از غوغا گذشتیم

فخر دو عالمیم و گدائی تو آمدیم
بر در که تو بهر عطای تو آمدیم

در گوش ما فتاد بنا که ندای کیست
جستیم از عدم بندای تو آمدیم

ما را نبود هیچ هوسی در آب و خاک
در آتش بلا بهوای تو آمدیم

ما از کجا و خون جگر خوردن از کجا
بر خوان این جهان بصلای تو آمدیم

این آمدن برای تو بود و برای تو
بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

هم راه را بما تو نمودی با ابتدا
هم گام گام ما بهوای تو آمدیم

با پای سعی خود بکجا می توان رسید
این راه را تمام بپای تو آمدیم

این راه پر نشیب و فراز خطیر را
در آرزوی وصل و لقای تو آمدیم

ما را تو میبری و تو نی آب روی ما
ما خاکیان ولی بسزای تو آمدیم

امر امر تست هر چه تو گوئی چنان کنیم
در دایره قدر بقضای تو آمدیم

کاری برای خود نکنیم و بهوای خود
فرمان بران برای و هوای تو آمدیم

هر جا که رفته ایم ز بهر تو رفته ایم — هر جا که آمدیم برای تو آمدیم

تو آن خویشتن باشی و ما نیز آن تو — ما ما نبوده ایم که مای تو آمدیم

بی فیض تو فیض نیاید نفس زدن
در فن شاعری بر رضای تو آمدیم

الا یا ایها الساقی بده جامی که مخمورم — مگر می وارهاند جان از این غمهای پر زورم

الا یا ایها الناصح مکن منعم ز میخانه — که من خود پادوسی این ارض اقدس هست مطلوبم

الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر — که من در عشق ورزیدن بجان تو که معذورم

اگر رندم وگر رسوا اگر مستم وگر شیدا — اسیر عشقم و در مذهب عشاق مغفورم

نه شمع روی او بینم نه گل از گلشنش چینم — نه پروانه نه بلبل ز بزم وصل او دورم

الا یا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی — که در ظلمت سرای تن غریب و زار و مهجورم

اگر رندیم وگر نا اهل از ان منعم مکن ای فیض
که با بیگانه همراز و ز یار آشنا دورم

بیا ای اشک خونینم که بر بخت نگون گریم — کشم آهی ز دل وز ابر آذاری فزون گریم

اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم — ز کیشش سر بگردانم بفتوای جنون گریم

دمی با خویش پردازم به آه و ناله پر سازم — بجان آتش دراندازم بر احوال درون گریم

بسی تنگ آیدم زین تنگنای هر چه هست — فلک خواهم که بشکافم ورا ناموسعون گریم

ز دست خود در آزارم که محنت را سزاوارم — بلای خود خودم هم خود بجو بر نفس دون گریم

خودم محبوس خود و محبس ندارم شکوه از کس
بپای خویش ماندم پس ز دست خویش خون گریم

نشاید زخم جانان که چشم پاک می باید
ترا هم ینظرون خواهم نبینم لا یبصرون گریم

کسی حال مرا چه پرسد اگر پرسد همی خندند
که از لا ینطقون نالم گهی از ینطقون گریم

ز بس خون چکیده می آید هم بر دیده گریان
دو صد چشم ار خواهم که بر زخم درون گریم

مرا از خویش غافل بودن اولی تر بود باری
نظر بر حال خود چون افکنم باید که خون گریم

قلم را شیفته سوز این سخنها گریه می آرد
زبان لوح هم گوید که از ما یسطرون گریم

هر رنج که میرسد بجانم
از خود رسدم اگر بدانم

از هیچ کسم شکایتی نیست
از خویش بخویش در فغانم

بر من از من شکست و محنت
از بود و نبود خود بجانم

در دل من بغیر من نیست
خود دزد دل و بلای جانم

خود سد ره سلوک خویشم
خارم که بپای خود نشانم

خار پای خودم که با خود
یک گام شدن نمی توانم

بار دوش خودم که بر خود
پیوسته چه با خودم گرانم

خود بار گران دوش خویشم
خود را چه سبک نمی دوانم

خود کنده چاه خویشم ایجان
خود را از خود چه سان رهانم

از خویش اگر خلاص گردم
آن گه در وصل تا نه آنم

کس ندید و کس نبیند پر نیم زین قفس
تا کوه قاف و جانب عنقا روان رویم

تا چند اوفتیم درین آب و گل چو خر
چون عیسی از زمین بسوی آسمان رویم

تا چند این چنین گذرانیم روزگار
گویند هست طور دگر آنچنان رویم

سوزیم در جحیم خودی فیض تا بکی
خود وا کنیم از خود و سوی جنان رویم

زین جهان پست بالا میروم
تا محل قدس اعلا میروم

از مکان و لامکان خواهم گذشت
تا فراز جا و بیجا میروم

میروم تا وطن اصلی خویش
از کجا ها تا کجا ها میروم

نفی باطل کرده‌ام و اثبات حق
از لم و لا سوی الا میروم

مرغ جانم رسته بال همت
تا نپنداری که تنها میروم

این دوتائی خرقه بر عار ما
خرق کردم عور و یکتا میروم

رفته رفته در تنم جان شد بزرگ
تنگ شد جا سوی بیجا میروم

من نمی‌گنجم درین عالم دگر
بر من اینجا تنگ شد جا میروم

میروم تا منبع هستی
جای فیض آنجاست آنجا میروم

رفتیم ازین دیار رفتیم
زین منزل پر غبار رفتیم

کس چاره ما نکرد اینجا
بیچاره بدان دیار رفتیم

غم بر سر غم بسی کشیدیم — دل خسته و سوگوار رفتیم

در باغ جهان خوشی ندیدیم — غمها خوردیم و زار رفتیم

دلدار بما نکرد لطفی — دل سوخته فگار رفتیم

دلبر بر ما قرار نگرفت — بی دلبر و بیقرار رفتیم

در گلشن او گلی نچیدیم — بیهوده و بیهودی خار رفتیم

ما را بر خویش ره ندادند — مهجور و حزین و خوار رفتیم

ای فیض مکن شکایت از بخت — کز یار بسوی یار رفتیم

از آمدن ار خبر نداریم
صد شکر که هوشیار رفتیم

در دل تو و در جان توئی ای هوش دیرینه‌ام — در سینه بریان توئی ای هوش دیرینه‌ام

ای نور دیده اندر بدن ای هم تو جان هم تو تن — ای هم تو حسن و هم حسن ای هوش دیرینه‌ام

هم دل تو و هم سینه تو گوهر تو و گنجینه تو — دیرینه تو و دیرینه تو ای هوش دیرینه‌ام

بارم دهی آیم برت ور نه بمانم بر درت — ای لطف بیل هر جا کرت ای هوش دیرینه‌ام

بارم دهی خرم شوم ره ندهی درهم شوم — از تو زیاده و کم شوم ای هوش دیرینه‌ام

راهم دهی بینا شوم ره ندهی اعمی شوم — از تو بلند و زیبا شوم ای هوش دیرینه‌ام

لطفم کنی گلشن شوم قهرم کنی گلخن شوم — گه جان شوم گه تن شوم ای هوش دیرینه‌ام

خواهی بران خواهی بخوان در جان منی ای همکنار — دلرا انیس جاودان ای هوش دیرینه‌ام

دوست چه مغز من شود پوست بیفکنم ز خود — تا بکی ستکر شوم بی صدفی گهر برم

آمده ام که خدمت پادشاه را — تا که زمین چو دولتش تاج برم کمر برم

سر بنهم به پای او دل بنهم برای او — جان بنهم برای او خدمت او بسر برم

ظلمت و نور و خیر و شر هست درون یکدگر — نور ز ظلمه وا خرم خیر ز شر بدر برم

هر چه درین سرا بود جمله از آن ما بود — آمده ام که مال خود جمع کنم بدر برم

دیده جان کشوده ام بو که در آید از درم — تخم وفا نشسته ام تا که ازو ثمر برم

مونس و غمگسار من نیست بجز خیال او — تا بنو خیال او تا که دمی بسر برم

کی بود آنکه وصل او روزی جان من شود — بوسه زنم بر آن دهان غنچه ز دل بدر برم

دوست بهشت آورم نیست بهشت آرزم — جان که بزیر آمده باز سوی زبر برم

این غزل هم جواب آنکه عارف رومی گفته است

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم

مست شوم چرا که یار مدهوش شوم — یاد وی چه کنم ز خود فراموش شوم

چون بروی نماید بیکی کرده م چشم — چون به سخن آید همه تن گوش شوم

از دور آید بر سرش سراسیمه دوم — نزدیک من آید همه آغوش شوم

آید بکنارم زبان بر شکرم — گیرد ببرم چو تنگنا ز هوش شوم

لب بر لب من نهد شوم مست و خراب — گر بوسه دهد ز ذوق بیهوش شوم

ساغر دهدم شوم ز سر تا پا لب — گوید چه بنوش جمله گی نوش شوم

خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جانها ‏— خدمت خواهد همه تن توش شوم

بهر طوقش شوم سراپا گردن ‏— باری اگرش بود همه دوش شوم

گوید چه بیا شوم ز سر تا پا سر ‏— غلطان غلطان چو گوی بسویش شوم

گر تیغ کشد شوم سراپا گردن ‏— تا کشته شوم خاک سر کویش شوم

تیر اندازد شوم سراپای هدف ‏— وانگه قربان دست و بازوش شوم

چوگان چو بدست گیرد و تازد رخش ‏— در عرصهٔ میدان خم و گوش شوم

در دکّهٔ جفا و محنتم گر بیزد ‏— از سر تا پای جملگی چوبش شوم

از گیسوی و زلف گر گشاید موئی ‏— صید زلف و اسیر گیسوش شوم

گر لعل شکر بار به گفتار آرد
چون غنچه گشتم شکر و خاموش شوم

مرا هر چند رانی دیگر آیم ‏— وگر از پا در آیم از سر آیم

گرم از در برانی آیم از بام ‏— ورم از بام رانی از در آیم

ندارم صبر کردن بی تو یکدم ‏— که نتوانم بهجرانت برآیم

بکش خنجر بقصد کشتن من ‏— که تا رقصان به پیش خنجر آیم

نهم سر پیش تیغت بهر بسمل ‏— بقربانت شوم گردت برآیم

فراقت سخت خونریز است یارا ‏— وصالت را کجا من در خور آیم

نه با تو میتوان بودن نه بی تو ‏— ندانم با عشقت چون برآیم

تو خورشیدی و من ذره کمینه | چو ذره از عدم کمتر نیم

مگر لطف تو دست فیض گیرد
وگرنه در نیست از پا درآیم

میبرد هر دم خیالت روحی اندر قالبم | روز میگردد ز خورشید دلفروزت شبم
میطپد دل شمع رویت تا چه میبینم ز دور | چون شدی نزدیک چون پروانه در تاب و تبم
من که تاب دیدن رویت نمی آرم چه سان | طاقت آن باشدم تا لب گذاری بر لبم
چون خیالت دم بدم در اضطراب آرد مرا | پس وصالت تا چه خواهد کرد با روز و شبم
جان و دل سوزد فراقت وصل دین غارت کند | الغیاث جان و دل وصل تو دین و مذهبم
بی تو بودن با تو بودن هیچیک مقدور نیست | چاره سازد مگر فریاد یا رب یا ربم
نیست پایانی زیست را راه خود مقصود نیست | مانده‌ام حیران ندانم چیست آخر مطلبم

فیض تحقیقت این شکایتها مکن تسلیم شو
هر دو دم جان کنم تا هست جان در قالبم

از شراب عشق تو مستی میکنم | با خیالت بت پرستی میکنم
پیش چشمی لبی بردم غزل | می سرایم شور و مستی میکنم
وز شراب نرگس مستانه | بیخودی هم می پرستی میکنم
چون شدم بیمار چشمی که درد | یا درون تن درستی میکنم
چون ندادم بر وصال دوست پای | چاره‌ها از تنگدستی میکنم

از تغافلهای او خون میخورم ‌‌‌‌‌— وز بلندیهاش پستی میکنم

فیض از خود لاف هستی کی زند — هستیم چون اوست هستی میکنم

می‌شوم عالی چه پستیم میکند — هستی از بالای پستی میکنم

با خیالت شور و مستی میکنم — در وصالت ترک هستی میکنم

زان دو چشم مست تو خون میخورم — وز لب لعل تو مستی میکنم

زیر چشمی دارم و نوش لبی — خستگی و تندرستی میکنم

در شب وصل تو بندم زلفها — فکر روز تنگدستی میکنم

مست میکردم چه مستم میکنی — سر بلندیها ز پستی میکنم

گرچه عالی همتم در راه عشق — پیش بالای تو پستی میکنم

فیض دایم مست و هرگز می نخورد
از شراب عشق مستی میکنم

ما سر مستان مست مستیم — با ساقی و می یکی شدستیم

در ساقی و باده محو گشتیم — از ننگ وجود خویش رستیم

تا دست بدست دوست دادیم — پیوند ز خویشتن گسستیم

تا چشم بروی او گشودیم — زان نرگس مست مست مستیم

تا پای بکوی او نهادیم — از دست بسوی او نشستیم

با باده زدیم جوش در خم — تا باده شدیم و خم شکستیم

ما با دو باده با دونی بیست | ما رسم دو نی به چمبر دستیم
ما از ساقی و ساقی از ما | در عیش بکام دل نشستیم
ما از مستی و مستی از ما | در روز الست عهد بستیم
مستی نکنیم زآب انگور | ما مست ز باده الستیم
بی مستی ما نبودیم هرگز | بودیم همیشه مست و مستیم
از ما مطلب صلاح و تقوی | ما عاشق و رند و می پرستیم
بو خواسته ایم از دو عالم | تا در صف میکشان نشستیم

کس پای بما ندارد ای فیض
ما سر مستان مست مستیم

باده ده باده مست چون نشوم | یار ساقی ز دست چون نشوم
رخ برافروخت چون نسوزم جان | قد برافراخت پست چون نشوم
زلف خم در خم پریشانش | پای دل از دست چون نشوم
باده و هوشیار چون باشم | ساقی می پرست چون نشوم
اوست قبله سجود چون نکنم | اوست بت بت پرست چون نشوم
مست او من چه سان نیاشفتیم | مستیم اوست مست چون نشوم
دل شکسته سپرد و دلدار | طالب این شکست چون نشوم
گفت اگر عاشقی فنا شو فیض | راه عذرم ببست چون نشوم

چو دل در عشق می‌بستم ز خود خود را رها کردم
ملامت را صلا دادم سلامت را دعا کردم

نظر چون سوی من افکند دلدار از سرکشی — ز خود در رفتم و باز آمدم بیخود چها کردم

لبش درمان جان شد چشمش اسرار محبت گفت — ز روی یار تحصیل اشارات و شفا کردم

ندانستم چرا دل بندگی عشق و دین رندی — در آخر عمر را در عشق و در رندی قضا کردم

حیات جاودان در عشق و در جان باختن دیدم — زدم خود را به تیغ عشق و جان و دل فدا کردم

چه گفتم در وفا افزا جفا و جور افزودی — خطا کن جور کن جانا غلط گفتم خطا کردم

به هم بستی لبم خستی بدم گفتی نکو گویی — چرا بستم چرا خستم چرا گفتم چرا کردم

بزیر لب نهان میگفت چون فیض غمم یا فیض
بجایت هرچه کردم شکر کن کانها بجا کردم

ز تو ای گشاده دلها همه کار بسته دارم — ز تو ای دوا و درمان دل و جان خسته دارم

به امید آنکه شاید به هوای تو به بندم — همه بار و بود خود را ز جهان گسسته دارم

نه نگاه و نه تبسم دل من بجا گذارد — نه به بند زلف شستت سر سوی رسته دارم

همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم — سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم

غم تو دواست آنرا که بسینه درد دارد — با امید طلب عشقت دل و جان خسته دارم

شب و روز با تو همدم دلی که شکسته است صد جا — بپذیر عذر خواهم که شکسته بسته دارم

بشکیب تا بسوزد دل و جان در آتش آه — دل و جان چه سود فیضا که ز غیر رسته دارم

نالهٔ با اثر هوس دارم
آتشی با شرر هوس دارم

با دل پر ز درد عشق کسی
نالهای سحر هوس دارم

همدلی پر ز درد من خواهم
همسری بی‌خبر هوس دارم

بی می و جام و مطرب و ساقی
مستی و شور و شر هوس دارم

عیش بر عاشقان حرام بود
می ز خون جگر هوس دارم

مستی و سر بسر جنون گشتن
کو بکو در بدر هوس دارم

در هوای میان باریکی
گشتن اندر کمر هوس دارم

در خیال دهان شیرینی
غرقه اندر شکر هوس دارم

کوه و صحرا و عشق و رسوائی
های و هوی بشهر هوس دارم

زانچه مسکین ولان ابتدای فیض
بر اثر بیشتر هوس دارم

زهر قهر ار تو کنی در جامم
خوشتر از شهد بود در کامم

نوش لطف تو چو شکر نوشم
زهر قهر تو چو شهد آشامم

گهی ز چنگال بلا اندیشم
من که شاهین محبت را دامم

ای ز چشمت دو جهان مست و خراب
تهی از باده مگردان جامم

لطفها چند کنی در پرده
پرده برگیر و برآور کامم

بی لقای تو ندارم آرامم | چون کنم چون توئی آرامم

کام فیض از تو همی تلخ مباد
همی ز الطاف تو شیرین کامم

بیا ساقی بده آن آب گلگون | مکن دل تنگ ما را از اوضاع گردون
خرد را از سر وی سر بدر کن | بر افکن پرده از اسرار مکنون
بگوش شهر جان صلای عشق در ده | بسوزم عاقلی را کن دگرگون
بکنج درد و غم تا کی نشینیم | شکیبائی شد از اندازه بیرون
بیا تا آه آتشناک از دل | روان سازیم سوی چرخ گردون
فلک را سقف بشکافیم شاید | رون از تنگنای دهر بیرون
دل و جان را نثار دوست سازیم | که غیر دوست افسانه است و افسون

رحم کن بر دل و بر جانت ای فیض
بر آ تا سرخ روئی ز اشک گلگون

بدرد عشق شد پیدا دوای جان من مسکین | بانواع بلاها تو بود درمان من مسکین
بخورشید جمالت ذره ذره دین من بشنو | بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من مسکین
بدان محراب ابرو در نمازم قبله میگردان | مرا حیران خویش و خلق را حیران من مسکین
دل از من بردی و جان نیز خواهی برده بخشی | من آن خود نیم آن توام بر جان من مسکین
چو قربانت شوم در دم حیات تازه ام بخشی | از آن گفتم بتیغ خود را دم بده فرمان من مسکین

سری دارم مهیای نثار خاکپای تو — قدم گر رنجه فرمایی قبول آن سر من بکن

بهجران هم بفرمایی و دل وصل تو پیچاره — چو فرمودی قلم باید زدن فرمان من بکن

دلم چون شد اسیر درد بیدرمان بیدادی — بیا درد خود و علاج درد بیدرمان من بکن

زبان از گشتن بکام ای فیض از این گفتار و بیهوده
بجا خوشی علاج آتش سودای من بکن

ای دوای درد بیدرمان من — مرهم داغ دل بریان من

ایکه هم جانی و هم جانان من — ایکه هم دینی و هم ایمان من

عشق شور انگیز عالم سوز تو — آتش انداز در جان من

صد هزاران آفرین بر جان عشق — باقی آن آفرین بر جان من

ویشم ان سیر و سامان شد که — هم سرم باش و هم سامان من

از سر هر دو جهان برخواستم — تا تو هم آن باشی و هم آن من

خانومانم گو برو در راه تو — بس بود عشق تو خانمان من

گنج عشق خود نهادی در دلم — کردی آباد این دل ویران من

محو کن بود و نبود خود تا ز فیض
آن تو ماند و نماند آن من

همیز نیم بر صف احبا زجنونست و جنونا — میدرم پرده پندار جنونست و جنونا

دل من تنگ شد از دیدن پنهان گرفن — همه را میکنم اظهار جنونست و جنونا

قدح باده ز میخانه برون می آرم / میکشم بر سر بازار جنون نیست و جنون

چون شد غم عاشق و دیوانه بستان کنم / میدرم جامه بیکبار جنون نیست و جنون

چه جهان محنت دوری کشد دل سوزد / میروم تا بر دلدار جنون نیست و جنون

فیض انواع جنون داری و پنهان داری
سحر کردی تو در این کار جنون نیست و جنون

الهی این درد را درمان مکن / عاشقان را بی سر و سامان مکن

درد عشق تو دوای جان ماست / جز به درد تو درد ما درمان مکن

از غم خود جان ما را تازه دار / جز به غم دلهای ما شادان مکن

خانمان با غم تو بس بود / خانمان بی صبر با سامان مکن

از آب دیده باغ دل سرسبز دار / چشمه این باغ را ویران مکن

باده عشقت ز مستان وا مگیر / مست را مخمور و سرگردان مکن

از سقا هم رنجم جامی بده / تشنه را محروم از احسان مکن

شربت وصلت ز بیماران عشق / وامگیر و خسته را بی جان مکن

رشته جان را العشق خود به نبد / جان را جز در غمت نالان مکن

مستمر دار آن غمهای تنهای شب
روز وصل فیض را هجران مکن

نظر از خاک شد پیدا شود در خاک هم پنهان / ز خاک تن برآید جان بماند شاد جاویدان

بحر عشقم گر رساند پاک از این خاک کدورت باک — بیا تا ماهی گردم در این دریای بی پایان

به سجده خویش را عشق ببندد خویشتن را بر من — ندارم دست کش از دامن ندارد دستم از دامان

من از این عشق پرآشوب عشق این سر پر شود — نهم سر بر سر پیکار تا از تن برآید جان

بیا بنم نقش عاشقان پس آنکه بگذارم از عشق — بحر معشوق یکتایی از این ما ند صراحی آن

شوم محو جمال او بسان ذره در خورشید — شوم که در خیال او بسان قطره در عمان

چو در حبس خودی ماندی برون آی فیض از این زندان
که تا دل وا رهد از غم رود در جانب جانان

جانب دوست میکشد عشق مرا که همچنین — جذبه دوست سوی او راه نما که همچنین

هر که ز قبله پرسدم روی کنم بروی دوست — سوی جمال او شوم قبله نما که همچنین

از تو بپرسد ار کسی قبله عاشقان کجاست — جانب کوی یار من ره بنما که همچنین

قبله زاهدان هوا قبله عاشقان خدا — حق خدا که همچنین حق خدا که همچنین

هر که بگویدم چسان محرم او توان شدن — بگذرم از هوس کنم ترک هوا که همچنین

هر که ز عشق پرسدم باده کشم ز جام دوست — بیسر و پا برون دوم مست لقا که همچنین

هر که ز دوست پرسدم مست شوم ز خویشتن — از سر و پا برون دوم بی سر و پا که همچنین

سالکی ار بپرسدت بنده بحق چسان رسد — بر سر خویشتن بنه فیض تو پا که همچنین

گوید اگر کسی چسان زیست کنند راستان
بگذر از اهل صومعه میکده آی که همچنین

بیا بمیکده تاثیر را تماشا کن
جوانی و خرد پیر را تماشا کن

هوس ز جبهه ولتو تا عاقلی نگردد زرد
بعشق وه دل و اسیر را تماشا کن

نه سود بینی و نه مایه بجوه نگری
ز خویش بگذر و تو فقیر را تماشا کن

چو در نماز درآئی نیاز شو بسی کی
جمال شاهد تکبیر را تماشا کن

برای بدن صنع خدا بباغ جهان
تن جوان و دل پیر را تماشا کن

برای بر زبر قصر بیکون شتاب
شتاب عمر سرا زیر را تماشا کن

جهان که با دل ما میکند خدنگ قضا
کمان برکش تقدیر را تماشا کن

خرابی تن و معموری دلست الفیض
بحسن باخت و تعمیر را تماشا کن

مرو بقهوه و بگذر ز غلغل قلیان
بسوز و ناله شبگیر را تماشا کن

غم پنهان بتر شد چون کنم چون
محبت پرده در شد چون کنم چون

بگردابی فرو شد پای دلرا
کباب از سر بدر شد چون کنم چون

خوشا روزی که دل در دست من بود
دل از دستم بدر شد چون کنم چون

بجنبانید تار زنجیر زلفش
جنونم بیشتر شد چون کنم چون

ندارد درد دلش تاثیر فریاد
فغانم بی اثر شد چون کنم چون

چسان امید بهبودی توان داشت
که کار از بد بتر شد چون کنم چون

فنا ده بر در دلها بلی فیض
گدائی دربدر شد چون کنم چون

گذر کن ای صبا بر کوی جانان
ببر از من پیامی سوی جانان

دلم را تازه کن یعنی بیاور — نسیمی جان فزا از کوی جانان
سر شوریده ما را چو مجنون — دل آشفته چون گیسوی جانان
پریشان خاطرم خواهم نسیمی — وزان زلفین عنبربوی جانان
دلم گردید مالامال عشقش — سرم پر شد ز هایاهوی جانان
بهر سوئی بهر کوئی بهر دوم — دوم از بهر جستجوی جانان
وزد بادی مگر بر من ز کویش — کشم آبی مگر از جوی جانان
مردم در غم هجران ازین تنگ — لبی تشنه شده‌ام از روی جانان

سخن کوته کن و دم درکش ای فیض
گر آئی بر نتابد خوی جانان

بر دل تنگ فضای جهان — تیره شد زین کشاکش تن و جان
تن خراست و علف همی خواهد — جان چو عیسی خدا برا جویان
دل ما صورتان بی معنی — در میان دو خلد شد حیران
کار هر روز ما نباید راست — یا غم جان خوریم یا غم نان
گر بجان میرویم کو پر و بال — ور بتن می‌تنیم حیف از جان
بخیه بر آن زنیم این بدرد — ور بدو زنیم این بدرد آن

گر کنم این بینم کو آن جسد — ور کنم آن بینم وای بر آن

زین غم جانگداز در رنجیم — در بلا مانده‌ایم سرگردان

تا یکی سر نهیم بر زانو — چند پیچیم پای در دامان

چون نبیند کس بر غم پرسیم — چون کند کس ببیند بیدلان

مرگ کو تا که وارهیم ز تن — عشق کو تا که بگذریم ز جان

یا صفائی که بشکند دین — یا حیاتی که جهد کرده آن

ساقیا ساقیا بده قدحی — تا بیابیم ازین کشاکش امان

بگذریم از سر مکان و مکین — درنوردیم این زمین و زمان

تا ببینیم عالمی یکدست — جان شده تن چو آن و تن همه جان

هردو با هم یکی شده آنجا — آن بود این و این بود همه آن

عالمی بی تزاحم اضداد — خوش نشینیم اندر امن و امان

سخنت چون بجا سخن انجامید
بس کن ای فیض گفتگو بیان

از دست من گرفت هوا اختیار من — خون جگر نهاد هوس در کنار من

بر من چو دست یافت گرفت کشاکشان — هر جا که خواست برد دل من مهار من

گشتم بسی بکوه و بیابان و شهر و ده — اصلا دلی نیافتم آید بکار من

اعضا ربوده آنکه مرا پاره می‌نمود — هرگز نشد دوچار من آن یار یار من

یکبار هم گذر نفتاد و شستن باتفاق
بختی نمی‌شود بغلط همدم یار من

یکبوده مرا عمر وفا وعده نکرد
ور خوش شد دلی نبود نقصی بروزگار من

بس کن ز شکوه فیض وره شکر پیش گیر
با من همه آنچه کرد نکو کرد یار من

حسرت بیجان بهار دل داغدار من
از حسرتت جان خزان شد بهار من

در آتش هوای تو خاکستری شدم
شاید که باد سوی تو آرد غبار من

می‌افکنم براه تو تا خاک ره شوم
شاید قدم نهی بسر خاکسار من

گفتی مگوی قصهٔ اندوه خود بکس
خون شد ز غصهٔ تو دل رازدار من

سر چون نهان کنم که ز غم پرده میدرد
خون جگر برآید از مژه اشکبار من

در روز حشر چون ز عمل جستجو کنند
گویم به راه رفت و فغان روزگار من

نجم از دلم شمار دهد آرد آن نگار
ننشست ساعتی بکرم در کنار من

خاموش باش فیض از این قصه هم مگو
نی کار تست شکوه ز خوبان نگار من

تا چند بر باطل نهی ای دل مدار خویشتن
یکبار حق را یاد کن در روزگار خویشتن

از راه دور و می‌آمدی همراه دوری میروی
ز آغاز کار خود به بین انجام کار خویشتن

حق را بجو از راه دین در شرع خیر المرسلین
حیران چرائی اینچنین در کار و بار خویشتن

از تست درد و رنج تو از تو دوا و گنج تو
گنج نهان جوید خودی هم خود دل تو یار خویشتن

در دل ز عشق آتش فروز خود را در آن آتش بسوز — آتش شو و هم خود تو باش شمع فراز خویشتن

در دار حق منصور باش از هر چه جز او دور باش — در راه عشق حق فکن از خویش بار خویشتن

جان فدای آنکه او جان را فدای عشق کرد — چون فیض شد در عید وصل قربان یار خویشتن

منکر تو در روی بتان بهر هوای خویشتن

وز آتش سوزان چه دوای دل بجای خویشتن

هر کو دلش از دست برد مهر بتان سنگدل — در دوزخ افتد و فنا دید او جزای خویشتن

با عشق خوبان خو مکن جز جانب حق رو مکن — کین غم چه افتد در دلت بینی سزای خویشتن

غم را بسوزان شاد شو در عشق جانان [illegible] — شاگردی شیطان مکن با کبر بلای خویشتن

نی نی چه شیطان خود روی چون این ره بی [illegible] — استاد شیطان میشوی در ابتلای خویشتن

رو رسم نو بنیاد کن خود را ز خود آزاد کن — تا وا رهی زین بندگی باشی برای خویشتن

چون فیض روحانی شوی زاینده ثانی شوی

یابی بقای جاودان اندر فنای خویشتن

ایکه داری هوس طلعت جانان دیدن — نیست باید شدنت وانگهش آسان دیدن

آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست — کی توان کز نظر موسی عمران دیدن

نشود تا دلت از قید علایق آزاد — نتوان جلوه آن سرو خرامان دیدن

تا ز روی خرد از دیده و دل بیرون کن — تا بنورش بتوانی ره عرفان دیدن

چشم خفاش نهان چشم دگر پیدا کن — نور خورشید ازل کی بتوان [illegible] دیدن

جان ترا باید و باید همه تن چند خودی
بگذر از تن اگرت هست سر جان دیدن

به درش چند بدی آری نافرمانی
هیچ شهرت نشود زین همه احسان دیدن

عزلت ای فیض از این بیش به گفتار نهفتن
اگرت هست سر آینه جانی دیدن

تا می فرزانه چه باشد رخ خوبان دیدن
شادی هر دو جهان در خم ایشان دیدن

توبه از زهد و ریا کردن و می نوشیدن
در خرابات مغان جلوه ایمان دیدن

رقم عیش در آن صفحه عارض دیدن
حال آشفته در آن زلف پریشان دیدن

گر دهم از پی سودای جمال ازلی
میتوان گفت در آئینه خوبان دیدن

نیست پنهان ز نظر صورت خوب تو مرا
هست یکسان به تو وصل و چه هجران دیدن

زنگ دل پاک کن از اشک که دل بینا شو
نتوانی گرش از دیده گریان دیدن

چند از این گفتن بیهوده خمش کن ای فیض
هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

نه چشم آنکه بر او بیش نظر نتوان کردن
نه پای آنکه به کویش گذر توان کردن

نه آن قرار که تاب رخش توان آورد
نه آن شکیب که بی او بسر توان کردن

نه سر چو گوی به میدان او توان افکند
نه پیش خنجر او جان سپر توان کردن

نه همدمی که باو راز دل توان گفتن
نه محرمی که ز دردش خبر توان کردن

نه آن نفس که دعا چون کنی قبول شود
نه آن قبول که سر خاک در توان کردن

دلم دلی که دروی بگنجد این همه غم
غمش غمی که از دل بدر توان کردن

کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم
ز خویش کاش زمانی سفر توان کردن

بیا بیا بقضای خدای تن در ده
گمان مبر که علاج دگر توان کردن

بدوست دوست شود تلخ دهر شیرین کن
که زهر را بمحبت شکر توان کردن

بانچه دوست کند دوست باش با او دوست
بدین وسیله مگر در کمر توان کردن

چنان محبت او جا گرفت در دل فیض
که پیش تیر غمش جان سپر توان کردن

دلا برخیز و پائی بر بساط خود نمائی زن
برندی سر برآر آتش درین هر بی بهائی زن

درا در حلقهٔ مستان و در کش یکدو پیمانه
بمستی ترک هستی کن دم از فرمانروائی زن

کمر در بند در خدمت چو نی از خویش خالی شو
ز بی برگی بجو برگ و نوائی بی نوائی زن

اسیر نفس بودن در خراب آباد تن تا کی
قدم در عالم جان نه در از خود رهائی زن

بخلوتخانهٔ وحدت درا از خویش یکتا شو
بسوز این خرقه یا چاکی بدین دلق ریائی زن

ز ره گم کردن اندر ظلمت آباد هوس تا کی
براه ای آتش اندر ارزوهای هوائی زن

بیفکن آنچه در سر داری و پا اندرین ره نه
گدائی کن درین درگاه کوس پادشاهی زن

بمردی وارهان خود را ازین [illegible] بگسل
بشهر آشنائی آی و صلای آشنائی زن

ز پا افتاده در راه وصل دوست چون فیض
ز دوست استعانت در جناب کبریائی زن

چو عطار از هوا بگذر ترک هر دو عالم گو
پس آنگه در سخن گفتن دم از طور سنائی زن

هجران جانان تا بچند آن یار کو آن یار کو
وین سوزش دل تا بکی دلدار کو دلدار کو

در سینه دلها شد طپان جانها زتنها شد روان — تا کی بود آن رو نهان دیدار کو دیدار کو
ذرات عالم مست او خورده شراب از بیخودی — نغمه سرایان کو بگو خمار کو خمار کو
افلاک سرگردان بهشت خاک مست مدهوش نیست — در عالم بالا و پست هشیار کو هشیار کو
حلاج مست آن جمال دستک زنان وجد حال — نعره سرکای ذوالجلال آن دار کو آن دار کو
در دین و عقبا هیچ جز حق همه هیچست هیچ — در دار عالم غیر حق دیار کو دیار کو
حق با همه برابر دو بی همه وه دو روان چارسو — کوران گرفته حسبت جوهی یار کو یار کو
منصور انا الحق میزند من صورت حق میزنم — زین جو انا باشد فنا جز یار کو جز یار کو

گر راست میگوئی تو فیض هم در کنشت و خانقهان
انرا که باشد محو یار گفتار کو گفتار کو

ای عاقلان دیوانه ام زنجیر زلف یار کو — بر شعلهای شوق دل پروانه ام دلدار کو
دل مست او جان مست او تن همچو سر تا پا بمو — در جمله اجزای من یکذره هشیار کو
دل رفت و جانم میبرد و روح روانم میبرد — جانا زنازکی کشیده آن لب غمخوار کو
دل بستم اندر زلف او واعظ زد بیهم سنگ و تشنیع — کافر شدم کافر شدم زنار کو زنار کو
قربانیم قربانیم عید وصال او کیست — مشتاق جان افشانیم آن غمزه خونخوار کو
گیرم برآید ازی نقاب بهای النجوم حجاب — لیکن بسرت کردم مرا یارای دیدار کو

گفتم که چون ببینم تو را شرح غم دل سر کنم ... اندم که بینم روی تو آن طاقت گفتار کو

شب با خیال زلف تو کی خواب آید فیض را
در خواب هم کی بینمت آن دولت بیدار کو

من بنده و تو ام حاضر هر جای چو توئی ... وندر همه جا هستم بیهوده چه پوئی تو

بیهوده مپو پیچم ای دوست قرارم نیست ... یکجا بچه سان باشم چون در همه سوئی تو

هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو ... چون نیک نظر کردم گفتم مگر اوئی تو

گفتا همه او هم من این را همه رو هم من ... آری تو نداری پشت آری همه روئی تو

نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد ... ای آب حیات جان یا رب ز چه جوئی تو

پیدا به چه چه چه جان بگذار تو ما را ... اسما همه روپوش است خود پرده روئی تو

هر سو که شدست پیرو هر سو بردت بیهُده
اندر غم چو گم گشتی ای فیض چه گوئی تو

که سوی طاعت روم که سوی عصیان او ... مظهر لطفم من و مظهر غفران او

گاه مرا لطف او برد در طاعت برد ... که کشدم دست قهر جانب عصیان او

در کشم گاه عفو سوی جنان آورد ... که بردم [illegible] جانب نیران او

گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد ... گاه جلالم برد بر در کفران او

جرم من و حلم او هر دو ز حد درگذشت ... تا چه کند عاقبت این من و آن او

هستی او از قدم هستی ما از عدم ... باقی پاینده اوست ما همه قربان او

عشق چو سر کش بتاخت حسن چو او کش نشست
تا بهره یابد ز وصلش پیرو انداز دستش
حلقه بگوش و همه رفته ز هوش و همه
میکشند هم او را جانب این گفت و گو -

او شده حیران من من شده حیران او
گوی دلم می طپید در خم چوگان او
گوشش چرا می نهد نغمهٔ الحان او
هست ز جان دم زند فیض لب جان او

خواهم که خاک ره شوم زیر پای تو
تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو

ایم چو گرد بر سر راه تو اوفتم — شاید دو بوسه بیابم ز پای تو
جان در رهت فدا کنم ای نیست کشتنم — ای صد هزار جان گرامی فدای تو
جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا — تا جمله را نثار کنم از برای تو
خوش آن دمی که سوی من آیی ز روی لطف — تو جان ز من طلب کنی و من لقای تو
یابم حیات تازه به هر جان فشاندنی — گر صد هزار بار بمیرم برای تو
در تو کسی بحسن و ملاحت کجا رسد — تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو
تو همچو آفتابی و من همچو سایه ام — ایم هر کجا که روی در قفای تو
هستم من از برای تو و تو برای خود — هستی تو خود برای خود و من برای تو
هر چند لطف بیش کنی تشنه تر شوم — سیراب کی شوم ز شراب لقای تو
از در که تو دو نکرد و بتیغ تیز — هر کو چشید چاشنی از عطای تو
در آسمان ملائکه گویند آمین — اندم که فیض رو مکند در دعای تو

فیض سینه تا بکی آه قدیر بسکی
هر نفس از درون جرا نالهٔ تازه آه نو

گر برفت اندر غمت دل گو برو — جان اگر هم شد فدایت گو بشو
حسن تو ای جان من پاینده باد — هر چه جز تو گو بقربان تو شو
من طمع از خود بریدم در زمان — تا بعشقت جان و دل کردم گرو
هر دمی جانی فدا سازم ترا — دم بجان دهم بخششی ار صد جان نو
جان تو بخشد جمال تو مرا — کهنه را گوید جمالت کو برو
هر دمم عیدی و قربان تو نیست — خلعتی بود و روز و روزی نو

دوست می‌خواند ترا ای فیض هان
در ره او پای از سر کن برو

ای عشق رسوا کن مرا گو نام بر من ننگ شو — با هر که من عشرت کنم گو ناصحم دلتنگ شو
مغزم برون آمد ز پوست افتادم اندر راه سیت — ای شوق رهبر شو مرا ای عشق پیش آهنگ شو
چون شوق رهبر شد مرا از دوری منزل چه غم — چون عشق در پیش است گو هر گام صد فرسنگ شو
ای عقل از دوری بگو در راه مهجوری مپو — ایگو را اینجا گران شو ور اینجا لنگ شو
زاهد ز دین کردی بری از عشق اگر بوئی بری — در حلقه مستان درآ با عاشقان همرنگ شو
گر مرد عشقی در جوی خاکی شو و گلها بری — بیدردی ای خواجه دولت رو سنگ شو در سنگ شو
گر مرد عشقی جام گیر ترک رسوم خام گیر — ور عاقلی خوش آیدت بدنام و ننگ شو

کاری گران بخشود و در برهم‌زن آن را زود تر — اگر عاقلی دیوانه شو دیوانهٔ فرهنگ شو

خواهی نبودی پیش ببر خوردی ز لعل او شکر خوری
صوفی شو ای تیغ عشق زلف او آونگ شو

خوشست چنین هم چنین که دختر هست ای ماه — بر امید احسانی آمدم بدین درگاه
حسن کلم نیکو کرد و نا امید سپند هم — خسته گدائی را از دست هجران ای شاه
جز ره تو راهی نیست جز درت پناهی نیست — جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله
چون به ره من از کویت چون بخبر ره در بیت — هیچ جا نبینم روی هیچ سو نیابم راه
تا بچند ریزم اشک تا بکی خورم حسرت — ای فراق تو خونریز وای هوای تو جانکاه
لطف کن مرا جامی از شراب مستانت — تا ز راه لا آیم تا سرای الا الله

والکبر از مصیبت قفس خویش را بکندم
ای زد امن وصلت دست عاشقان کوتاه

از دست شد ز شوقت و مستی پریشانم — بر باد رفت خانم پائی دربین گلم نه
محصول عمر خود را در کار عشق کردم — یک پرتو از جمالت درکار و حاصلم نه
از هیچ تاب زلفت پس تیره روزگارم — گر دست آنان بروی شمعی در مقابلم نه
زآن جایگاه که دایم مستغرق حسابتیم — برق عنایتی خوش بر جان کاهلم نه
بدرا به نیک بخشند چون نیکوان جهانند — از خاک تیره برگیر و در صدر منزلم نه
قومی شکوه دارند صبری چه کوه دارند — یکذره صبر از ایشان بستان بر دلم نه

کهنه غربال فلک بر سر ما / نو بنو غم بر سر غم بیخته

هم ز در دوست کن دوای دل ریش
ای ز در دوست صد دوا انگیخته

دل بعشق خدای یکتا ده / قطره را ره بسوی دریا ده
تا نماند ز عاشقان اثری / خاک مجنون بآب لیلا ده
جان خسرو دو قفه شیرین کن / دل وامق بهجر عذرا ده
کشته تن ز پای جان برکن / مست و شوریده سر بصحرا ده
ساقیا جرعهٔ خم بستوی / همه رندی بسر و پا ده
صاف اگر نیست دردی هم آید / هستی از نیستی و هم بیغبا ده
زاهدانرا بهشت و حور و قصور / عاشقانرا بنزد خود جا ده
دلم از فرقت بجان آمد / جان من یکدمک دلم را ده
تا بسوزد ز تاب رخسارت / فیض را دیدهٔ تماشا ده
زاهدا دل بده به قصهٔ فیض / این کهنه را تجلیا ده
تا کی ره بر هوا نمی سازی / دل بعشق خدای یکتا ده

بی قرب دوست در دل شبها چگونه
ای قطره با کشاکش دریا چگونه

ای طایر خجسته پی مرغزار انس / در تنگنای وحشت دنیا چگونه

بی هیچ ز مقام اصلی خود یاد میکنی — دور از دیار خویشتن اینجا چگونه‌ای

یاد از نگار عشرت بزم وصال دوست — بی یار دلنواز خود آیا چگونه‌ای

کو چشم مست ساقی و کو آن لب چو لعل — مخمور مانده‌ای ز می و مینا چگونه‌ای

می آید این سروش ز جانان نفس نفس — کای جان اسیر غربت تنها چگونه‌ای

با موجهای قلزم هجران چه میکنی — در کام اژدهای غم ما چگونه‌ای

زان روزها که بود سرت در کنار ما — شبها چه یاد میکنی اما چگونه‌ای

دهی به وصال ما که گذرانیده سالها — وز دوری مفارقت ما چگونه‌ای

بعد از وصال با غم هجران چه میکنی — با ما چگونه بودی و بی ما چگونه‌ای

ای دیده که آن گل رعنا ندیده — بی آن جمال روشن زیبا چگونه‌ای

چون نی در ابتلای بلای فراق فیض
ای وصل دوست داده بدنیا چگونه‌ای

در عشق دوست‌های دل شیدا چگونه‌ای — ای قطره با کشاکش دریا چگونه‌ای

یاد آور ای عدم ز نشانه قدم — پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه‌ای

در بحر بیکنار رهم کشید و گفت — بی ما چگونه بودی و با ما چگونه‌ای

هر جلوه تا نموده تو از خویش میشدی — امروز غرق بحر تجلا چگونه‌ای

جمعی بساحل از کشش باد اضطراب — ای غرق بحر لطف ما چگونه‌ای

بازم ز خویش راند و بکنج غمم نشاند — گفت ای نشانه تیر بلا ما چگونه‌ای

نکردم یک سجودی در همه عمر
گر آید آن بکار استغفر الله

خطا بود آنچه گفتم وانچه کردم
از آنها الفرار استغفر الله

ز کردارهای بدم صد بار توبه
ز گفتارهم هزار استغفر الله

بشدم دور از دیار یار ای قیس
من مهجور زار استغفر الله

گفتی مرا کن ذکر او سبحانه سبحانه
باید چه ذکر او کنم در سینه نقش او کنم
پاک از نقوش است ای جان از حسن او هم و جنبان
کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او
او پیش بهبودی کرد ای ذکر من بودی بود
از پیش من کی سر رود از من جدا کی میشود
خود ذکر او هم سر بسر گرچه زذکرم ای اثر
ذکرم من او ذاکر است شکرم من او شاکر است
هم ذاکر و مذکور او هم شاکر و مشکور او
جان مرا جانان بود جانم تن او جان بود
هم جان تن هم جان جان من هم مایهٔ درمان کنا
که منبع و که احسان کند که درد و که درمان کند

من از کجا و یاد او سبحانه سبحانه
تا روی دل آن سو کنم سبحانه سبحانه
در عقل دالان وصال سبحانه سبحانه
کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه
من از کجا او از کجا سبحانه سبحانه
نسیان یادش چون شود سبحانه سبحانه
وز خود نمیدارم خبر سبحانه سبحانه
عینم من او ناظر است سبحانه سبحانه
هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه
او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه
سرمایهٔ احسان من سبحانه سبحانه
او هر چه خواهد آن شود سبحانه سبحانه

گاهی ز ذوق گریان شوم گاهی ز ذوق خندان شوم
او هرچه خواهد آن شوم سبحانه سبحانه

گه سازدم گه سوزدم گه دردم و گه درمانم
گه مستی آموزدم سبحانه سبحانه

جان جز فنا شد در بحر او دل گم شد اندر های و هوی
ای فیض بس کن گفتگو سبحانه سبحانه

مسکن دل و جان لا اله الا الله
نتیجه دو جهان لا اله الا الله

زبان حال و مقال همه جهان گوید
باشکار و نهان لا اله الا الله

بگوش مستمعان می رسد بهر لحظه
ز جزو و جز جهان لا اله الا الله

ز شوق دوست بسا بلبله میگوید
همه زمین و زمان لا اله الا الله

تو گوش دار که تا بشنوی ز هر ذره
چو آفتاب عیان لا اله الا الله

همین بهر موجود توحید میکند بشنو
ز سو نباتات نهان لا اله الا الله

نوشته اند بگرد عذار مهچکان
بخط سبز عیان لا اله الا الله

جمال و زیب بتان غمزه‌های معشوقان
برمز کرده بیان لا اله الا الله

بگلستان گذری کن بهر گل بنگر
ز رنگ و بوی بخوان لا اله الا الله

بباغ بنگر و اشجار را تماشا کن
بشنو ز سرو روان لا اله الا الله

گذر بکوه فکن یا برو بدریاها
بشنو ز کوه و کان لا اله الا الله

به بر و بحر گذر کن بچشم عبرت بنگر
بشنو ز این و آن لا اله الا الله

بجوش چشم تو آید بهر طرف رو نما
اگر چنین و چنان لا اله الا الله

برآر پنبهٔ غفلت ز گوش و پس بشنو — ز نطق خورد و کلان لا اله الا الله

به بحر وحدت در رو بناله هم و زیر — برآر از ته جان لا اله الا الله

ببین تو و ز زبان کن به جان و دل میگو — بناله و به فغان لا اله الا الله

سرود اهل معانی است نغمهٔ چنگ و نی — سرود متقیان لا اله الا الله

سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش آمد — که ایها الثقلان لا اله الا الله

میان صوفی و پیر مغان سخن میرفت — چه گفت پیر مغان لا اله الا الله

ز پیر میکده کردم سؤال ز توحید — بباده گفت بدان لا اله الا الله

بگفتن دل و جان نیستی اقتصار مکن
بگو به نطق زبان لا اله الا الله

شدم آگه ز راه الحمد لله — که عشقم شد پناه الحمد لله

رهی کار و حرا تا درگه او — به من بنمود آنگه الحمد لله

سحاب رحمتش بر من ببارید — ز دل شستم گناه الحمد لله

بیکدم کهربای عشق بربود — دل و جان را چو کاه الحمد لله

رسن آمد ز بالا یوسف جان — برون آمد ز چاه الحمد لله

چو دزدانه دیکی زلفش قفا دم — رخی دیدم چو ماه الحمد لله

طریقت را حقیقت را بدیدم — در آن زلف سیاه الحمد لله

ره ایمان ز کفر زلف دیدم — نهادم رو براه الحمد لله

گدائی کردم ستانش جامی — شدم سرمست شاه الحمد لله

چو فیض از فیض حق جامی کشیدم
وجودم شد تباه الحمد لله

گرفتم ملک جان الحمد لله — گذشتم از جهان الحمد لله
چه جان و چه جهان چه ملک چه ملک — شدم تا جان جان الحمد لله
مکان را در نوردیدم بهمت — شدم تا لامکان الحمد لله
برون کردم سر از عالم نهادم — قدم بر آسمان الحمد لله
ز حرف ما بیان لب بر گرفتم — شدم از باقیان الحمد لله
ز گفتگویان بریدم رو نهادم — سوی آن حلمیان الحمد لله
ز چاه طبع یوسف وار رفتم — بسوی مصر جان الحمد لله
ز حوت عقل یونس وار جستم — بصحرای عیان الحمد لله

ز بود و فیض فنا بودش برستم
نه این ماند نه آن الحمد لله

ندارم خانمانی حسبی الله — نخواهم آب و نانی حسبی الله
سر از کون و مکان بیزار گشتم — شدم در لامکانی حسبی الله
جهان را خط بیزاری کشیدم — چو خود گشتم جهانی حسبی الله
نبستم طرفی از جان و نه از دل — نه دل خواهم نه جانی حسبی الله

مرا جانان پسند آید نخواهم / شهنشاهی نه آن حسبی الله

نمی‌گیرم چو در دست من آید / سبویی او و جامی حسبی الله

درین آتش خوشم رضوان مبادا / برای من جنانی حسبی الله

نعیم آتش عشقش مرا بس / بهشت جاودانی حسبی الله

چو یار آمد ز در خاموش کن ای فیض
عیان شد هر بیانی حسبی الله

ندارم جز تو کس یا انت حسبی / برانم خار و خس یا انت حسبی

پر و بالی گشادم در هوایت / شکستم این قفس یا انت حسبی

نخواهم تا نخواهی جز تو / نخواهم هیچکس یا انت حسبی

همین خواهم که حیران تو باشم / نبینم پیش و پس یا انت حسبی

درین دل من نمیدانم چه غوغاست / نخواهم این جرس یا انت حسبی

درین سر من نمیدانم چه سوداست / نخواهم بوالهوس یا انت حسبی

ز نفس هیچ ناید تو کم خیزد ای فیض
نخواهم این نفس یا انت حسبی

ایا نفسی علی الهجران نوحی / و بالاشواق و الاحزان نوحی

ندارم طاقت هجران جانان / تعالی یا نفس نوحی ثم نوحی

مرا جان دادن آسانتر ز هجرانها / سقتنی عشق لی فرهبت روحی

وصالت جان و هجرت سنانم
حبیبی فی فؤادی فی فؤادی
ولم یکرفت از دیدن دوست
ونفسی باعدتنی عن حبیبی
غم هجران جانان سوخت جانم
خمار بادهٔ نوشین جر گشت

تعالی یا سلیمی لا تروحی
وفی روحی ولا تذهب بروحی
فتوحا فی فتوح فی فتوحی
الا یا نفس روحی ثم روحی
اساقی هات روحا اخی روحی
صبوحا فی صبوح فی صبوحی

وصالش مقصد اقصای قربست
دلو فی وصل الا لف روحی

یا حسن یا احلاک فی عینی وفی بصری
لولاکما لم استمع بحبو نکما
ولا انتفعت بعیش طیب ولا
ولا انتفعت بقلب ولا روح ولا جسد
یا عشق یستبطن الاعضاء ارکانی
اکشف قناعا عن سرائر مخزونة
وعیشی فی دنیای واخرای الهوی
ودینی وایمانی واسلامی ومذهبی
وجنانی المحسن تجری تحتها نهر

یا عشق یا احلاک فی قلبی وفی نظری
بحبو فی الدنیا ولا العقبی ولا عمری
اکلت ولا شربت ولا تحت من نهری
ولا نهم ولا ذوق ولا سمع ولا بصری
بنار کت احرقها لا تبقی ولا تذر منی
فدنا لنا منها نفحات علی خطری
ولولاه ما کنت من عین ولا اثری
هو العشق یا اهناه فی روحی فی بشری
لشقی فما غنیه من شربها سکری

وجوری دهلا فی ورضوانی الهوی — ونار بی نار العشق یا اخلاء من سوی

تمسک یا فیض بالعشق انه
ینال مقامات الادراک و المعرفی

ای معدن دل داری جز تو که کند یاری — ای مشتری زاری جز تو که کند یاری
ذرات تو سرپوییم یاری ز تو می‌جوییم — خالق تو می‌باری جز تو که کند یاری
افغان کنیم و زاری شاید که تو رحم آری — در رحم می‌آری جز تو که کند یاری
در لطف تو بستیم جان را به تو پیوستیم — ای منبع غمخواری جز تو که کند یاری
بر خاک درت کریم افزون ز سحاب و یم — گر تو نخری باری جز تو که کند یاری
از درگهت ای دلدار محروم چرا گیم زار — گر تو کنیم خواری جز تو که کند یاری

فیض آمده با عصیان دارد طمع غفران
ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

از حسن خورشید ازل عالم چنین پیداستی — وز نور شمع لم یزل این دیده‌ها بیناستی
مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکیان — از مستی ما غلغلی در گنبد میناستی
از سوزش ما شور و شی افتاده در جان ملک — فریاد لا اعلم لنا در عالم بالاستی
از باده روز الست گشته جانها جمله مست — لیک از خمار این شراب سینه‌ها غمهاستی
از جام عشق کبریا سیراب کی گردیم ما — زین باده جام عاشقان دایم پر استسقاستی
ساقی بجامی باده کن مغز دماغ پختگان — گیرند جام خشک مغز در آتش سوداستی

خم زلف اگر گشائی دو جهان بهم برآید | دو جهان بهم برآید خم زلف اگر گشائی
چه شود اگر درآئی بدل شکسته من | بدل شکسته من چه شود اگر درآئی
بخیال کن روائی چو تو در جهان نگنجی | چو تو در جهان نگنجی بخیال کن روائی
ز تو بیکسم گدائی چو تراست پادشاهی | چو تراست پادشاهی ز تو بیکسم گدائی

چو تو منبع عطائی ز تو فیض فیض خیزد
ز تو فیض فیض خیزد چو تو منبع عطائی

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی | سرچشمهٔ آبروی هر زیبائی
روشن شده از جمال تو هر دو جهان | پنهانی تو غایت پیدائی
وی حسن تو مجموعهٔ هر نیکوئی | وی هر دو جهانی ز عشق تو شیدائی
خورشید سراسیمهٔ شوق رویت | سرگشتهٔ کوی تو فلک مینائی
بدر از غم تو هلال گردد هر مه | کیوان کهنت چه چاکران بالائی
آب و باد و زمین و آتش هر یک | سرگرده قدم تو را کند جویائی
هر جا نور رخت بجان بگزیده | واندر طلب تو باشدش پویائی
مرغ سحر از درد تو دارد افغان | در عشق تو عندلیب شد شیدائی
از فرقت تو ساخته کو بکو | وز هجر تو میزند نوا آوائی
از درد تو غنچه را بود بسته دلی | داغ تو به لاله داده خون پالائی
خون در دل نافه بود ز لفت گره | از چشم تو آهوان شده صحرائی

نگذاشته داغ تو دلی را بی درد	سودای تو کرده عالمی سودائی

فیض از غم حیرتت همه شب نالانست
روزی بود از دلش گره بگشائی

دیدار بکس نمی نمائی	پنهان دل خلق میربائی
پنهان دل خلق میربائی	دیدار بکس نمی نمائی
چشم تو فسون غمزه ناز	زلف تو فسون دلربائی
با ما تا کی کنی تو عشوه	بیگانگی در آشنائی
بیگانه و آشنا نگنجد	جان تو که ما تو و تو مائی
تا کی باشیم در فراقت	سوزیم در آتش جدائی
باشد روزی نقاب ز عیان	در کلبه عاشقان در آئی
در کلبه عاشقان بیدل	آئی و نقاب برگشائی
آئی و جمال عالم آرای	بی پرده بعاشقان نمائی

بی پرده به بیند ست نماند
ای فیض چه این غزل سرائی

زان روی نقاب را چرا نگشائی	بی پرده جمال را چرا ننمائی
گر پرده ترا نیست چرا پنهانی	ور هست چرا ز پرده بیرون آئی
ای پیش همه پیدا چرا چنین پنهانی	وی پیش نهان چسان چنین پیدائی

ای در همه جا چرا نه در جایی — جایی چو نه چگونه در هر جایی
ای در بر ما چرا نه در بر ما — با ما تو چرا نه‌ایم چو تو با مایی
ای در نظر از نظر چرایی غایب — در دیده نه‌ای چو نور و بینایی
نزدیک به ما چرا تو وصلت دیریم — دوریم چسان همیار جان مایی
ای شاهد شاهدان تو در جان و دلی — در جان و دلی و روی می‌ننمایی
حیران خودم که چون حجاب تو شدم — حیران توام که در حجابی آیی
جز تو که کند جمع میان اضداد — معلوم که یکتایی و بی‌همتایی

فیض است و تحیر و سری پر سودا
ای وای بر او گرش تو نگشایی

ای نهان گشته و هویدایی — چون شود گر نقاب بگشایی
هیچکس را به جان نمی‌ماند — گر تو بی پرده روی بنمایی
گره جان که کسی بگشاید — گره زلف اگر تو بگشایی
دو جهان باز جمال تو روشن — این چه حسن است و این چه زیبایی
گل ز روی تو شاد و خندان است — لاله از داغ توست سودایی
نرگس از چشم تست حیرانی — از قدت سرو راست رعنایی
کرم سودای تست پروانه — بلبل از عشق تست شیدایی
حسن تو دلربای دلشدگان — عشق با آب و رنگ زیبایی

عشق اگرچه ز حسن پیدا شد | حسن از عشق یافت رعنائی

فیض دارد نصیبی از شفقت
زان نفس میکشد برسوائی

در حسن بتان دلبرها بلکه تو باشی | وز غمزه نهان عشوه‌نما بلکه تو باشی
چشم از رخ خوبان نکنم جانب ایشان | در ابروی ایشان قبله‌نما بلکه تو باشی
در زلف بتان کیست نهان بستن دلها | زیر شکن زلف دوتا بلکه تو باشی
گستاخ بهر جا نتوانی نظر افکند | پنهان ز نظر با همه جا بلکه تو باشی
از کس نکنم شکوه چرا گفت و چرا کرد | دارنده بدان جور و جفا بلکه تو باشی
بی پا و سر افتم به ره بی سر و پایان | پا و سر هر بی سر و پا بلکه تو باشی

بر گفته فیض اهل دلی تکیه کنند
گوینده پس پرده ما بلکه تو باشی

بیگانه گشتم از دو کون تا آشنای من شدی | گم کرده‌ام از خود خویش تا رهنمای من شدی
سر باختم در راه تو تا تو شدی سرور مرا | از دست دادم دست و پا تا دست و پای من شدی
صد آفرین جان آفرین العشق لی نعم المعین | در ظلمت و در گمرهی نور و هدای من شدی
نی درد بودم نی بلا نی برگ بودم نی نوا | درد و بلا دادی مرا برگ و نوای من شدی
بیمار بودم فی الهوی من بی نوا بودم هنوز | چون سایه افکندی مرا دار الشفای من شدی
من خود ز دیر از ابتدا جور و جفا پیشه داشتم | چون لطف خود کردی عیان مهر و وفای من شدی

من چه بستم از کویت فرار گشتی هر ادا را لقا | گفتم سراپای خود بنگر آخر سعادی من شنیدی
بیس بیچاره جدا از تو من با سکینه دم از تو من | در دوستان گمان کردم گفت آخر دوای من شنیدی

چون فیضی شناسم دگر سر را ز پا پا از سر
از خویشتن گشتم بیخبر با آشنای من شنیدی

گفتم رخت ندیدم گفتا ندیده باشی | گفتم ز غم خمیدم گفتا خمیده باشی
گفتم ز گلستانت گفتا که بوی بردی | گفتم گلی نچیدم گفتا نچیده باشی
گفتم ز خود بریدم زان جا دو تا چشم | گفتا چو زان چشیدی از خود بریده باشی
گفتم لباس تقوی از عشق تو دریدم | گفتا به ننگ نامی جامه دریده باشی
گفتم که در فراقت بس خون دل که خوردم | گفتا که سهل باشد جور هم کشیده باشی
گفتم جفاست تا کی گفتا همیشه باشد | از ما وفا نیاید شاید شنیده باشی
گفتم شراب لطفت یا چه طعم دارد | گفتا کمی ز دستم شاید خریده باشی
گفتم که خفتن آن لب گفتا ز حسرت آن | جان بر لبت چو آمد شاید چشیده باشی
گفتم به کام وصلت خواهم رسید روزی | گفتا اگر نیابت بنگر شاید رسیده باشی

خود را اگر ببینی از وصل کام بچینی
کار تو فیضی این است خود را ندیده باشی

عشقی و دردی عشق نگاری | دل زاری چشم اشکباری
جنون عشق با خود گفتگوئی | خیال یاری و شبهای تاری

بدل جوشی ز سر خالی ز هوشی — بسینه آتشی در جان شراری

گهی فریاد و افغان گاه ناله — غنائی گاه سوزی گاه سازی

میان آهوان در کوه و صحرا — ز کلا انعام تا حد کناری

به بزمی از گرانان برکرانی — بار حال گران در فرع خماری

گهی مستی گهی هشیار گاهی — نه مست مست و نی هم هوشیاری

هوائی در سر و در دیده آبی — ز عشق گلرخان در سینه خاری

گهی عاقل گهی دیوانه گاهی — نه دیوانه نه عاقل همچو یاری

زمانی با خیالش گفتگوئی — زمانی در وصالش بیقراری

گهی در وصل کرده بیقراری — گرفته گاه در هجران قراری

گهی در بزم وصل او عزیزی — گهی دور از درش افتاده خواری

دل و جان را گهی با بس الفتی — زمانی از ملایک هم فراری

سری پرشور و تن پیوسته رنجور — دلی پرمحنت و جان فگاری

نه سر را غیر درد سر کلاهی — نه تن را غیر رنجوری آزاری

نه دل را غیر درد دل دوائی — نه جان را غیر ناکامی شعاری

نه جان را مونسی جز محنت و غم — نه دل را همدمی جز غمگساری

نه کس را با تو کاری غیر جانانا — نه هم جانانرا با غیر کاری

و گر اینها که گفتم دست داد — خوشا حالی خوشا کاری و باری

هدا ابنای زمان اهل وفا نیست ‌‌‌‌ که باشد از تکلف برکناری

بجز یاران رفته زنده‌ای نیست
دگر فیض از غم و کنج مزاری

ای دل مجنون اگر نمیائی ‌‌ با خستهٔ عشق بر نمی آئی
عشق و مستی چسان کنی پنهان ‌‌ بهر چه نشور و شر نمی آئی
خون تو بگردن خودت باشد ‌‌ از پرده بدر اگر نمی آئی
از غصه هلاک میشوی ای جان ‌‌ در آه و فغان اگر نمی آئی
اینسان که تو جا کرده در دل ‌‌ ای غم فانا بسر نمی آئی
بر من که بدی چو عمر سایه‌ام ‌‌ تو بر سر من دگر نمی آئی
از حسرت وصل دل بجان آمد ‌‌ ای هجر چرا بسر نمی آئی

در عشق چنان گداختی ای فیض
کز ضعف تو در نظر نمی آئی

جانا به برم چرا نمی آئی ‌‌ در چشم ترم چرا نمی آئی
تا کی گریم من از فراقت ‌‌ خون شد جگرم چرا نمی آئی
گفتی بنشین که خواهم آمد من ‌‌ بان منتظرم چرا نمی آئی
ای مرغ خجسته مبارک پی ‌‌ با بوم و برم چرا نمی آئی
عالم تیره است بی تو در چشم ‌‌ نور بصرم چرا نمی آئی

نشنود دل بغیر تو نشنود — خسته عشق را تو می یائی

نشنست میخواهست دلم جانا — که توئی در کمال زیبائی

شور و سودای هر کسی گشتست — من شوریده از تو سودائی

هر دلی از غمی بود شیدا — دل من از غم تو شیدائی

می‌تپم سر ز عشق تو در کوه — می‌شوم از غم تو صحرائی

در دل بی قرار من دیگر — نیست گنجایش شکیبائی

من چو می بستم بیانم بود — بر من تو دمی نیائی

دیر آئی و زود برخیزی — لحظه نزد من نمی پائی

من نگهداشتم سرای تو — خود غلط بود آن تو خود رائی

هر چه با بیدلان کنی شاید — دل عشاق را تو میشائی

عشق با زاهد خشک در خور نیست — های جان با مسیحائی

فیض اگر صبر میکنی و توئی — میکشد کار تو برسوائی

دوست را چهره دوست نتوان دید
یا در آئینهای زیبائی

روی جانان مگر ز دیده جانان بینی — یا مگر ز آئینه طلعت خوبان بینی

آن جمالی که فروغش بکه طور شکست — کی توان گر نظر سوی عمران بینی

رب ارنی بدید سود ترا تا توئی — لن ترانی شنوی موسی حیران بینی

ز هشیاری غم و اندوه در دل می‌شود پیدا — چه شادیها که در مستی بود پنهان ز بی‌هستی

مراد من ز مستی چیست عشق و مست عشقی — که عقل از سر برد اندر تن آب و جان ز بی‌مستی ما

ز جام عشق جانان مست اگر گردی شناسا — در آن مستی ببینی کز رخ جانان ز هی مستی

اگر جان با سر مستی نهادی فیض صد رحمت
گرفتی ملک جان عشق جا و بیان ز هی مستی

ساقیا پیمانهٔ سرشار ده — ای مغنی ناخنی بر تار ده

تا رهائی یابم از زنجیر عقل — مطرب دیوانگان را یاری ده

میکشد دل از هوس دلبری — بر دلم دستی به دلدار ده

جان بلب آمد ز رنج عشق را — شربتی زان لعل شکربار ده

وه چه کرد این عشق با دلهای ما — الحذر زین شعلهٔ زنهار ده

نیست کس در جهان همدست عشق — با تو دارم این سخن هشیار ده

تا بکی این خواب غفلت‌های ما — یک‌بیک بیدار شو بیدار ده

زاهدا تا کی کنی انکار عشق — پند من بشنو مکن انکار ده

تا بکی از هر هوا سازی تهی — محو شو در واحد قهار ده

منکران را گوشها گر هست فیض
هان مکن اسرار را اظهار هی

گفتی چه می‌باید ترا دیوانگی دیوانگی — عقلم نمی‌سازد خوشا دیوانگی دیوانگی

یکی سنگی فتاده بر لب جوی
تو قدر آب حیوان را چه دانی

بغیر از عیش تن عیشی نکردی
نعیم عالم جان را چه دانی

نخوردی جرعه‌ای از بادهٔ عشق
صفای صاف نوشان را چه دانی

ز عشق و عاشقی نامی شنیدی
تو شور عشق بازان را چه دانی

ز درد سر ندانی درد دل را
تو ذوق همنشینان را چه دانی

نداری تاب این خورشید گردون
تو آن خورشید گردان را چه دانی

دل از دست نگاری بر نیابد
نگارندهٔ نگاران را چه دانی

سرت پر شور بسیار و صفائی
تو کان این نمکدان را چه دانی

از این ها بگذری کی دانی آنرا
از این بگذشتگان را چه دانی

ترا جز درد درمانی نیست لیکن
چو درد نیست درمان را چه دانی

حدیثی زان دهان نشنیده‌ای هیچ
تو شور شکرستان را چه دانی

وعده‌ها برقرار بایستی
عهدها استوار بایستی

دم بدم تا نثار دوست کنم
نقد جان صد هزار بایستی

جان چه باشد که تا نثار کنند
بهتر از جان نثار بایستی

با تو پیوند بایدم محکم
وز خودم الفرار بایستی

زانچه کردم [illegible]
نیز هم اعتذار بایستی

دآنگاه بسوز در تماشا
چون فیض همان صبر خیالی

گفتم که عشق غارت دلها چه میکنی
دستی دراز کرده به یغما چه میکنی

چندین هزار خانه دل شد خراب تو
ای خانمان خراب بدلها چه میکنی

وادی به آب و رنگ بتان برده‌ای مرا
با گلرخان چه کرده‌ای با ما چه میکنی

گفتم که دلبرا ز بر من دل چه میبری
گفتا که من بر تو تو دل را چه میکنی

بگشای چشم دل تو رخ ما عیان ببین
در پردهٔ خیال تماشا چه میکنی

من جلوه‌ها نموده تو از خویش میبری
گر بر تو جلوه کنم آیا چه میکنی

چیزی ز ما مخواه بغیر از لقای ما
از دوست غیر دوست تمنا چه میکنی

از خود برون شوی مست و بدریای ما در آی
بردار دل ز خویش محابا چه میکنی

بردار دل ز خویش در این بحر غوطه خور
بر ساحل ایستاده تماشا چه میکنی

ای فیض عقل و هوش و دل و دین و جان بده
چون وصل دوست یافتی اینها چه میکنی

من نمیدانم چه در چه فنی
این قدر دانم که در جان منی

منکه مست از بوی تو مدهوش شد
عنبری مشکی گلی یا گلشنی

من نمیدانم مهی یا آفتاب
روشنی دیده‌های روشنی

یا که صبحی در دل شب آمده
منبسط گردیده از هر روزنی

در آن شبی اندر هم بی‌حجابی
چو در جان ارباب معنی معانی

در آن شبی به سر هم با بهاییت
بسا دی شبی کنم جان فشانی

در آن شبی به سر خسته خود
طبیب دلم از درد هجرانی

در آن شبی در بر هم از سر لطف
کر کسی هم به سر روزگار جوانی

کنی با ز چون ارغوان از نگاهی
رخی با که شد از محنت زعفرانی

از آن پیشتر کو ز من جان ستاند
چو باشد ز هجران جلاد ستانی

چو باشد که گلبرگ من در آیی
زبانی نشینی غباری نشانی

چو باشد شبی که کنم روز با تو
مگر عیش گیرم از زندگانی

چو باشد شبی در بهشت وصالت
بکام دل خود کنم کامرانی

چو باشد شبی که شوی میهمانم
که با جان فشانم من از شادمانی

کشم پیش تو ما حضر [illegible]
کمر بسته هم ز جان کنم میزبانی

کنم دل نثار و کنم جان بقربان
خوش این میهمان و خوش این میهمانی

چه خوش باشد که بپذیری ز فیض جامی
که تا شادمانی کند جاودانی

ای فدای غمم تو جان کسی
که تو هم جانی و جانان کسی

تو بهائی دگران گوهر سید
همه خلق بقربان کسی

لمن الملک تو سوز و [illegible]
آتش قهر تو طوفان کسی

ای فدای تو سر و سامانها
ای سر هر کس و سامان کسی

هر چه جز تو همه کفر است و ضلال
نیست جز عشق تو ایمان کسی

درد تو بس بود درد دل و جان
درد تو مایهٔ درمان کسی

رحم کن رحم کن که بگداخت ز غم
وز غمت جان کسی جان کسی

روی بنمای و دگر بنمای
آن خویشی تو ز آن کسی

فیض جان داد بجانان چه عجب
قطره پیوست بعمان کسی

ای فدای تو دل و جان کسی
درد تو مایه درمان کسی

درد تو بس بود و لیک مرا
دور کن از سر هجران کسی

گر نگیری تو بجرمم چه شود
بگذری از سر عصیان کسی

گنهم را بکرم عفو کنی
که تو رحمانی و غفران کسی

هر چه خواهی بتوانی کردن
پادشاهی تو و سلطان کسی

چه نماید گنهم با کرمت
کرمت منبع احسان کسی

من کدامم تا بحسابی آیم
کمتر از هیچ بعنوان کسی

هستی بخود هیچ و شدم آن توام
نیستم هیچ مگر آن کسی

فیض را نیست بجز جان و دلی
ای فدای تو دل و جان کسی

در سینه ای دل پنهان چه کردی — با دل چه کردی با جان چه کردی

آئینه شکستی این را بجستی — با این چه کردی با آن چه کردی

با ظاهر من با باطن من — پیدا چه کردی پنهان چه کردی

تقوی و توبه بر باد دادی — با عقل و دین و ایمان چه کردی

من بسته بودم با تو بعهدی — آن عهد من کو پیمان چه کردی

سامان و سر را درهم شکستی — با خان چه کردی با مان چه کردی

پرداختی دل از غیر جانان — بگداختی تن با جان چه کردی

در هستی من آتش فکندی — ورنه کجا شد باران با خ چه کردی

گر نوح دیدی دریای اشکم — از بهر نوحش طوفان چه کردی

گر نور ها از سوز درونم — مالک بدیدی نیران چه کردی

سر داد می از در حشر آهی — سوزیدی اشغال عصیان چه کردی

درمان طلب را دردی نباشد — گر درد بودی درمان چه کردی

از دوست زاهد گر بودی بردی — حوران چه کردی غلمان چه کردی

با آتش عشق در جنت فیض
گم راه وادی رضوان چه کردی

دل و دین و عقل و هوشم همه را بآب دادی — ز کدام باده ساقی بمن خراب دادی

چه دل و چه دین چه ایمان همه گشت لخته لخته — سر زلف شوخ خود را چو بغمزه آب دادی

دل عالمی بجا شد چو نقاب برگشودی
دو جهان بهم برآمد چو بزلف تاب دادی

در خرمی کشودی چو جمال خود نمودی
ره هر دو چشم مستی چو شراب ناب دادی

ز دو چشم نیم مستت می ناب عاشقانرا
زلب شکوی چنینت شکر و گلاب دادی

همه کس نصیب خود برد ز زر کوه حسنت الا
بمن فقیر مسکین غم بی حساب دادی

همه از وصال توست و دلم ز غم پریشان
همه را شراب دادی بمن سراب دادی

ز لب شکر فروشت نه بعیض خواستگاهی
نه اجابتم نمودی نه مرا جواب دادی

دل نه هر کس بربائی تا خود آن کیستی
بر صف جانبازی تا خود تو جان کیستی

در جهان آتش زنی و خانمان سوزی کنی
خانمان سوز جهانی خانمان کیستی

جان بکف دارند خلقی بهر قربانیت ز جان
تا که مقبول تو افتد تا تو زان کیستی

در جهان غیر تو کس چون نیست پیدا و نهان
هر که پیدائی تو و آخر آن کیستی

هر متاعی هر که خواهد جمله در دکان ست
سر گران تا با که و رایگان کیستی

نیست مانند تو در بازار و در میدان وجود
خود کدامین گوهری تو و زدکان کیستی

لاله از تو داغدار و گل ز رویت شرمسار
تو کدامین لاله و ز گلستان کیستی

بر سر خاک رهت دلهای چون خار و خس
تا کرائی آتش و آب روان کیستی

ای جهانی از غم عشقت ز جان بیزار گشته
تا کرا خواهی تو و جان جهان کیستی

چشم مستت فتنه ابرویت کمان بالا بلا
خلق را آشوب جان آرام جان کیستی

سوز و ناتوانی و کارم بسته است | ای کشاده جان و دل ایا تشا کن کیستی

زآتش عشق تو می سوزد چه در هجر و چه وصل
فیض با خود در رخی خرجنان کیستی

دارم ز جفا نظام خوبی | بی جور و جفا کدام خوبی
از آتش عشق پخته گردد | باشد بی عشق کدام خوبی
ای سر تا پا همه نکوئی | وی پا تا سر تمام خوبی
از یاد تو پیر شدم که بیند | چشم دل من بکام خوبی
هر دل که ز عشق گشت شیدا | دارد در وی مقام خوبی
نظارگیان روی خوبت | بینند علی الدوام خوبی
باشد پایان کوی عشقت | لطف تو کند مدام خوبی
انرا که حلال نیست وصلت | باشد بروی حرام خوبی
قایم بشو تا ابد نکوئی | در ظل تو مستدام خوبی

تا در دل فیض جای کردی
میبارد وی سش از کلام خوبی

هر آن دل را که با یار است خوئی | ز گلزار حقیقت هست بوئی
ندارد او سر دنیی و عقبی | که دارد پا می آمد شد بکوئی
دلی کو شد اسیر زلف یاری | دو عالم را نمیگیرد بموئی

محنت و رنج تو نبود تا چند
غصه و درد و غم بدهم تا کی

گرو با شیخ سیمانی
گفتها سوره ندم تا کی

در ره دین و در طریق هدی
اعمی و ابکم و اصم تا کی

جان علوی نقشبند تن تا چند
کان شادی ما اسیر غم تا کی

دوست محزون و ممتحن تا چند
دشمنان شاد و محترم تا کی

آن حق با جبین خار و زبون
وان باطل ولی النعم تا کی

غفلت از یاد آخرت تا چند
غم دنیا ز بیش و کم تا کی

صرف جمشید و تخت کی تا چند
یاد افریدون و تاج جم تا کی

گفتن حرفهای بیهوده
شنوا های زیر و بم تا کی

بس ازین شاعری ملک الفیض
این سخنهای کم ز کم تا کی

فی الرباعیات

با من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم
یا من بودی منت نمیدانستم
با من بودی منت نمیدانستم

رباعیه

مستم ز ندای لا اله الا هو
ای مستی من بلا اله الا هو
هستم ز برای لا اله الا هو
جانم بفدای لا اله الا هو

رباعیه

رستم ز باغ لا اله الا الله هو — چیدم گل باغ لا اله الا الله
اسرار ازل که در دلم پنهان بود — دیدم به چراغ لا اله الا الله

رباعیه

دیدیم جمال لا اله الا الله — دیدیم جمال لا اله الا الله
از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم — جستیم وصال لا اله الا الله

رباعیه

آمد سحری ندا به دولت خواهی — از سر مستان باده اللهی
کز جام طهور ما شرابی درکش — گر میخواهی ز سر حق آگاهی

رباعیه

از نور نبی واقف این راه شدیم — وز مهر علی عارف الله شدیم
چون پیروی نبی و آلش کردیم — ز اسرار حقایق همه آگاه شدیم

رباعیه

شادی و طرب نغمه سرائی میکن — تحصیل نوای بی‌نوائی میکن
بنشین چو تراب [illegible] — بر مسند فقر پادشاهی میکن

رباعیه

ای وصل تو جانفزا و هجری جانکاه — وی دست کسان ز دامن وصلت کوتاه

در هجر تو میگدازم و میگویم — لا حول و لا قوة الا بالله

رباعیه

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی — سر چشمهٔ آبروی هر زیبائی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان — پنهانی تو ز غایت پیدائی

رباعیه

ای حسن تو مجموعهٔ هر زیبائی — وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
بگذاشته داغ تو دل پیر و جوان — سودای تو کرده عالمی سودائی

رباعیه

ای روی تو مجموع همه زیبائی — وی زلف تو مسکن دل شیدائی
جان و تن هیچکس نمانده تنها — آن عارض و زلف را بکس ننمائی

رباعیه

حیران شده‌ام که از کجا می‌آیم — از بهر چه آمدم چرا می‌آیم
خواهم بکجا رفت چو از هر دو سری — ای دوزخ و ای بهشت آخر چه نمایم

رباعیه

با وصل تو دوست در گذر نتوان کرد — با درد فراق هم بسر نتوان کرد
چون چارهٔ کار غیر بیتابی نیست — جز ناله و آه هیچ اثر نتوان کرد

رباعیه

رباعیه

افسوس که عمر شد به بیهوده تلف | انفاس عزیز رفت یکجا بخلف
بر حسرت چه جان ماند بسی زخم ندم | بر جهیده دل ماند بسی داغ اسف

رباعیه

ای حسن تو جلوه کرده سما صفات | روی تو نهان ز تتق این جلوات
اندیشه کجا بکبریای تو رسد | هیهات ازین خیال فاسد هیهات

رباعیه

نی زاهدم و نه عابدم نی عاشق | نی صالح متقیم و نی فاسق
از بهر چه ام درین جهان چون من دون | نی لایق این جملگیم نی فائق

رباعیه

تا چند ز غصه و الم فرسایم | روز و مه و سال را بغم پیمایم
تا کی ز وصال دوست باشم محروم | در مطبخ هجر خون دل پالایم

رباعیه

نی اهل دلی که بشنوم رازی | نی همنفسی که باشدم دمسازی
کی باشد کی که با پر و بال فنا | در عالم لامکان کنم پروازی

رباعیه

جان و دل و عشق بحر موج طوفان | علم است صدف گوهر آن عرفان

افلاک بدست کف خوش خاشاک است	گر جان طوفان عشق بلند کران

رباعیه

ای فیض غم زیان همه سود تست	با این همه وا امید بهبود تست
هر چیز که پاک سوخت دودی نکند	تا آنکه تو پاک سوختی دود تو هست

رباعیه

ای فیض بیا بجانب حق رو کن	این روی ریای خلق یکسو کن
کاری که بمیزان خدا باید [?]	بر هم زن و با جهانیان یکرو کن

رباعیه

ای فیض بیا دلی بدریا انداز	زین هستی خویش در دریا لا انداز
یعنی ز کمال هر چه اندوختهٔ	از سر بردار و در ته پا انداز

تمت الرباعیات بعون الوهاب العطایا

بر عارفان معارف الهیه و سالکان مسالک ربانیه و متجولان [?] حقیقت آثار مخفی و مستور نخواهد بود
که این کتاب مستطاب دیوان فیض عنوان افکار جناب اکمل المتقدمین و افضل المتاخرین صدر
الحکماء و المتکلمین زبدة العرفاء و المتالهین جامع المعقول و المنقول معدن اسرار
ربانی و منبع فیوضات سبحانی محمد بن مرتضی المدعو بمحسن الملقب بفیض که الحق
مخزنیست از گنج و گوهر و مخزنیست از لآلی و درر و زلال اشعار آبدارش
عرفا را سرگرم باده مخموری نموده که عقل با هزاران تاب [?] یک جنبش [illegible] [illegible]